پنج داستان

از

منشی پَرَیْم چند

مترجم

دکتر راجِنْدَر کُمار



پنج داستان

از

منشی پَرَیْم چند

مترجم

دکتر راجِنْدَر کُمار

نام کتاب	:	پنج داستان
نویسنده	:	منشی پَرَیْم چند
مترجم	:	دکتر راجِنْدَرکُمار
تحریر رایانه‌ای	:	شیخ محمد یوسف مَلتی لِنگوَل سولیوشنز(011-2023894)
ناشر	:	ملتی پبلیشر، A/۳۱۰۷، مَهِندرا پارک، دهلی-۱۱۰۰۳۴
سال چاپ	:	دسامبر ۲۰۰۱م
تعداد	:	۵۰۰
بها	:	۲۰۰ روپیه

فهرست

صفحه

پیشگفتار

در دهٔ سوّم قرن بیستم میلادی هدف برجسته نویسندگان هند تغییرات اجتماعی و سیاسی بود. بنابراین نویسندگان ادبیات اخلاقی تولید کردند تا فکر و رفتار مردم وسعت بیابد. تصانیف و تراجم به زبان اردو و هندی نوشته شد. در زمرهٔ نویسندگان، منشی پَرَیْم چند بود که درد و حالت تهی دستی کشاورزان و مزدوران را، در آثار خودش آشکار نمود. نیز زندگی او در مفلسی گذشته بود.

منشی پَرَیْم چند در روز ۳۱ ژوئیه۱۸۸۰م، در ده لمحی نزدیک شهر بنارس در استان اُترپردیش به دنیا آمد. اسم پدر بزرگش منشی گورو سهای لعل بود و پدرش منشی عجایب لعل در پستخانه منشی بود. در کودکی او، مادرش آنند دیوی در گذشت. پدرش زن دیگر گرفت. او در طول کودکی، کمی مادر را حس می کرد و این احساس نداشتن مادر را نیز در داستان، "بَره گهر کی بیتی یعنی دختر خانوادهٔ بزرگ" ذکر نمود. به سنّ یازده سالگی، او اجباراً عروسی کرده شد. او زنش را دوست نمی داشت. زنش هم زوزه و نزاع دوست بود. همان وقت پدرش هم از دنیا رفت. خلاصه اینکه تا سنّ بلوغ، زندگی او در تنگدستی گذشت. نخست عروسی او موفّق نشد. یک روز زنش سعی خودکشی نمود امّا موفّق

نگشت- بعد از این اتّفاق، او زنش را ترک کرد و تصمیم گرفت که با بیوه ای ازدواج خواهد کرد- در سال ۱۹۱۶م، او با شِوَ رانی که بیوه از زمان کودکی بود، عروسی کرد- در آن زمان با زن بیوه ازدواج کردن، کار پر جسارت بود- در شهر بنارس، در روز ۱۸ اکتوبر۱۹۳۶م، از زخم معده از دنیا رفت-

تحصیلات مقدّماتی در ده از یک مولوی مدرسه یافت و ازش زبان اردو و فارسی تا هشت سال یاد گرفت- پس از مرگ مادر و پدر، او کار درس دادن به پسر وکیل به مبلغ پنج روپیه دریافت و از وکیل اجازه گرفت تا روی آغل در یک کلبه زندگی کند-به این روش دوره جوانی را گذراند و تحصیلات خود را بپایان رساند-

یک روز برای مخارج روزانه، او کتاب خودش را در مغازۀ کتاب می فروخت و همان جا با یک مدیر دبیرستان برخورد و او پَرَیْم چند را به حقوق هجده روپیه ماهانه بعنوان آموزگار استخدام کرد- بعداً در سال ۱۹۰۰م، او در دبیرستان دولتی در شهر بهرایچ بعنوان معاون مدیر استخدام گرفت و پس در شهر الله آباد او مدیر دبیرستان شد-

پَرَیْم چند در سال ۱۹۰۱م، زندگی ادبی شروع کرد- پَرَیْم چند، اسم ادبی او بود و اسم اصلی او دَهنپت رای بود- وقتی در ملازمت دولتی بود، او داستان نویسی را به اسم نواب رای آغاز کرد- تمام دوستانش او را به این اسم خطاب می کردند- وقتی دولت، اوّلین مجموعۀ داستان او، "سوز وطن" ضبط کرد، او مجبور شد که این اسم را ترک کند- پس او اسم منشی پَرَیْم چند را اختیار کرد-

نخست رمان او "اسرار معابد" در روزنامه "آواز خلق" از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۵م، سری چاپ شد- در این او از

برهمن و آخوندهای مذهب هندو انتقاد نمود و رفتار بدشان را آشکار ساخت. طبق او، اوّلین داستان او "دنیا کا سب سه انمول رتن یعنی گوهر بیبهای دنیا" در سال ۱۹۰۷م، چاپ شد. در این داستان می پرسد که گرانترین چیزی در دنیا چیست؟ پاسخ می دهد که آخرین قطرهٔ خون که برای وطن بکار بیاد، همان گرانترین گوهر دنیا می باشد.

پَرَیْم چند در آغاز زندگی ادبی شروع با نوشتن به زبان اردو کرد. وقتی او در قصبه بستی منتقل گشت، بیمار شد و به تعطیل رفت. حالت مالیش خراب شد. در این قصبه، او با مَنّن دوِیدی گَجپوری ملاقات کرد. او پَرَیْم چند را برای نوشتن بزبان هندی تشویق کرد. پَرَیْم چند می نویسد که در خدمت اردو، هیچ فایدهٔ اقتصادی ندید. بعداً او تمام آثار خودش را بزبان هندی نوشت. نیز بر شیخ سعدی بزبان هندی کتابی نوشت.

تمام آثارش به این عقیده مشتمل است که آدم آمیزش عجیب اخلاق و بی اخلاقی می باشد . او رو به زوال می کند امّا استعداد دارد تا از پستی به بلندی برود. درتمام آثارش این عقیدهٔ خود را انعکاس کرد. او از مهاتماگاندهی متاثّر بود و بعد از شنیدن سخنرانی گاندهی، او استعفا از ملازمت دولتی داد و رو به چاپ خانه کرد و در روزنامه مقالات سیاسی و اجتماعی نوشت. در این وقت نیز "مجموعهٔ انشاء" چاپ کرد. بعداً چاپ خانه شخصی تأسیس کرد امّا موفّق نشد.

او دوازده رمان و دویست و بیست و چهار داستان و دو نمایشنامه نوشت. در مطالب داستانهای او، مبارزهٔ تهی دستان و مزدوران با زمینداران و صنعتگران نمایان است. آنها برای

زیستن دچار مصایب و دشواریها می شوند. بیشتر قهرمانان او، از طبقهٔ پایین یا متوسّط هستند. رمان "گودان" عروج سفر ادبی اوست. در این او به زمینداری و صنعتگرایی کشور حمله نموده است. در تاریخ رمان نویسی هند، این رمان سنگ میل می باشد.

در زمان گذشته، این روایت بوده است که ادبیات هندی بزبان فارسی برگردانده می شد. من هم سعی کرده ام که پنج تا بهترین داستانها از منشی پَرَیْم چند را بزبان فارسی ترجمه کنم. سبب انتخاب این داستانهای او این است که او پدر ادبیات هندی گفته می شود و در این مبالغه نیست. بنابراین وظیفه دانستم که چند تا بهترین داستانهایش را به خوانندگان گرامی معرّفی کنم. در این مساعی پرفسور اعزامی از ایران آقای حسین فقیهی، تراجم داستانها را اصلاح فرمودند. برای این گردنم زیر منّت او می باشد. اسم دو داستان و نیز اسم قهرمانان آنها را عوض کردم و اسم سه داستان و اسم قهرمانان آنها طبق پَرَیْم چند می باشد. اسمهای داستانها که عوض کردم، این قرار است: پنچ پَرمیْشوَر یعنی دادرس و مَنتَر یعنی رهنما.

دکتر راجِنْدَر کُمار

استادیار

بخش فارسی

دانشگاه دهلی

۱۰_۱۲_۲۰۰۱

دادرس

عبداللّه و نصیرالدّین باهم دوست صمیمی بودند و همچون خویشاوندان با یکدیگر رفتار می نمودند. به یکدیگر اعتماد کامل داشتند. وقتی عبداللّه به حجّ رفت، خانهٔ خودش را برای مواظبت به نصیرالدّین سپرده بود وقتیکه نصیرالدّین برای کار کاسبی به شهر می رفت، تمام مال و اسباب خودش را پیش عبداللّه می گذاشت. آنها هم خیال و هم فکر بودند. راستی همین احساس، بن دوستی صمیمی است که باید بین دوستان باقی باشد.

آغاز دوستی ایشان از آن زمان شروع شد وقتیکه پدر عبداللّه در ده درس می داد و نصیرالدّین نیز خدمتش می نمود و تمام کارهای دبیرستانی و خانه ای را انجام می داد و قلیان او را همیشه گرم نگه می داشت. نصیرالدّین تمام این کارها را با عقیده و ارادت انجام می داد و به جای تعلیم خدمت استاد را ترجیح می داد و به استاد اعتماد و اعتقاد زیادی داشت و می گفت، "اگه دعای استاد حاصل بشه، بقیه با فضل خدا حاصل میشه". ولی دعای استاد به او زیاد اثری

نگذاشت امّا نصیرالدّین آرامش خاطر و تسلّی داشت که او برای دریافتن تعلیم مساعی تمام نموده است گرچه تعلیم در سرنوشت من نیست. عبدالله استعداد ویژه ای نشان داد و از پدر خودش به عنوان شاگرد چیزهای زیادی آموخت. در آن دوره نیز همسایه ها و آشنایان به او عزت و حرمت می گذاشتند. او در کارهای وکالت و عدلیه مهارت داشت. خواه تقاضانامه باشد یا وصیّت نامه، کسی به متن آن نامه ها اعتراض و ایرادی نمی گرفت. این استعداد عبدالله نیز نصیرالدّین را ممتاز ساخت زیرا او دوست عبدالله و زیر سایۀاستاد بود.

عبدالله یک خاله ای پیر و بیوه داشت و خاله اش چند زمین داشت و نزدش وارث نزدیکی نبود. عبدالله با حقّه بازی ثروتش را به اسم خود نوشت و تا وقتی وصیّت نامه انتقال شد، او و زنش مهمان نوازی خاله می کردند و هر روز و شب غذای خوب به او می خوراندند. همینکه وصیّت نامه مهر و موم شد، تمام مهمان نوازی نیز مهر و موم گشت. آن قولهایی که عبدالله به خاله اش داده بود، به باد رفت. زن عبدالله با نان و یک کمی آش، طعنه های تلخ و ترش را نسبت به خاله پرداختن شروع کرد و رفته رفته از جیرۀ غذایی او کم می کرد و بارها می گفت، "ای زن پیر ! جز این نون چه دارم که به تو بدم؟ تو در ظاهر ضعیف و لاغر هستی ولی مث به دیو می خوری! چقد زیاد میخوری؟ فقط دو یا سه فرسنگ زمین داده ای مگه چه داده ای؟ چه می فهمی اگه زمین داده ای آیا تو ما رو خریده ای؟ تو گدای هستی! جز آش یه تکۀ نون زیر

گلویت پایین نمیره؟ اون قده که توی شکم تو اندوخته ایم، با اون می تونستیم چن تا ده بخریم"۔

تا چند روزها خاله این همه مزخرفیها را شنید و خودداری نمود و ضبط کرد۔ وقتیکه این مزخرفیها ادامه یافت، حوصله اش را از دست داد و به عبداللّه از زنش شکایت کرد۔ او صلح دوست بود و نمی خواست که در کارهای خانوادگی مداخله کند و ترجیح داد که ساکت باشد۔ خاله فکر می کرد که شاید او از زنش بپرسد امّا وقتی دید اثری ندارد و زنش طبق همچون گذشته با او رفتار بد می نمود۔ سدّ صبرش شکست و بار دیگر به عبداللّه شکایت کرد و گفت، "ای پسر! درخانه ات دیگه نمیشه زندگی کرد۔ تو جداگانه بهم پول ماهانه بده، من جداگانه زندگی می کنم"۔

عبداللّه با بی اعتنایی پاسخ داد، "پول! مگه پول از درخت می روید"؟ خاله ناراحت شد و با خشم گفت، "آیا برای زیستن من چیزی باید باشه یا نه "؟

عبداللّه مظلومانه پاسخ داد، "چرا! حتماً باید باشه۔ تو این طور کن، خونم رو بمک، چه می دونستم، تو سنّ خواجه خضر یافته ای!"

وقتیکه خاله شنید، عبداللّه برای مرگ او آرزو دارد، حوصله اش را از دست داد و پرخاش نمود و تهدید به شکایت در عدلیه کرد۔ او خنده ای بلند سرداد۔ این خندهٔ فاتحانه همچون کار صیّادی بود که غزال را می پایید تا در دامش

افتد، گفت، ”آری! حتماً به داد گاه، به قاضی برو، داوری میشه. من خودم دعوا و نزاع هر روزه رو دوست ندارم“. حکم عدالت در حق که خواهد شد، عبداللّه در آن شک و تردید نداشت زیرا در قرب و جوار کسی نبود که زیر منّت او نباشد. کسی حاضر نبود که عداوت و دشمنی عبداللّه را حقیر بفهمد. کسی جرأت نداشت که پیش او بایستد و او می دانست که فرشته های آسمانی برای داوری پایین نمی آیند. گمان می کرد که، ”مریض خود به خود دارو انتخاب کرده اگه هرج و مرج بشه، دکتر رو چه تقصیر“؟

بعد از آن خاله عصا در دست برای جلب حمایت دیگران در جوار ده ها می گشت. کمرش خمیده مثل قوس قزح و یک قدم جلو رفتن برایش محال بود امّا این مسئله شرافت نفس بود و تصفیه های آن لازم بود و از سویی دیگر عبداللّه نیز به توان و رفتار و منطق خود اعتماد کامل داشت و پیش هیچ کسی نرفت. خاله با مساعی هرچه تمامتر و با گریه و زاری، مسائل خود را نزد هر کسی گفته امّا کسی برای حمایت او مایل نبود. این تقصیر سرنوشتش بود. کسی قول داد که به موقع هیأت منصفه از او حمایت خواهد کرد و دیگری نمک روی زخمش پاشید و گفت، ” ببینی اینرو، پایش در گوره، کسی نمی دونه شاید فردا میمیره ولی از هیأت منصفه حرف میزنه! چرا تو صبر نداری؟ کمی ازش بپرسی که با زر و زمین چه سر وکار داری؟ یه لقمۀ نون و یه جرعۀ آب بخور و ممنون خدا باش“.

بیشتر مردم این نوع بودند که به خاله طعنه و سرزنش نمودند یعنی کسی مستقیماً برای حمایت ازش پیش نیامد. کمر خمیده، دهان بی دندان، موهای سفید مثل پنبه و شنوایی کم، برای مردم این سرمایهٔ پیری اسباب بازی و شوخی شده بود. کمتر کسی بود تا با دقّت و جدّی مسائل خاله را گوش دهد.

عاقبت خاله پیش نصیرالدّین رفت و موضوع را توضیح داد وگفت، "ای پسر! برای یه دقیقه ای تو نیز درهیأت منصفهٔ من تشریف بیاور".

نصیرالدّین با بی قیدی پاسخ داد، "چرا مرا دعوت میکنی؟ اونجا مردم از چند تا ده می آیند و مسئله ات رو گوش میکنن".

خاله مأیوسانه گفت، "فریاد و رنجم رو به گوش هر هم رسانده ام، نمی دونم می آیند یا خیر، خدا بهتر می دونه! میگن که خدا فریاد مظلوم و رنج دیده رو می شنوه! آیا کسی دردم رو گوش می کنه"؟

نصیرالدّین، "اگه اصرار می کنی، خوام اومد ولی پیش هیأت منصفه چیزی نمی گم".

خاله با تعجّب پرسید، "چرا ای پسر"؟

نصیرالدّین برای خلاصی گفت، "به این حرفها چه پاسخ؟ نمی خوام که چیزی بگم چون عبدالله دوست قدیمی

منه، نمی خوام رابطهٔ خود رو باش خراب کنم“.

خاله برای تحریک کردن طعنه زد، ”ای پسرم! آیا چون روابط تو باش خراب میشه، تنها برای دوستی از ایمان و خدا و حق جدا میشی“؟

اگر ایمان کسی از سوء استفاده خفته باشد و مشغول رفتار بد بود دیگر او ترس و خوف ندارد. امّا برای او اتّفاقی رو می دهد و روح و وجدان او را در معرض تحلیل می گذارد و درون او همچون چراغی روشن می شود که روح و وجدان او را بیدار می کند و بدون چون و چرا، او در حق ایمان و حق خدا کوتاهی نمی کند، خواه مصایب و دشواریها در مسیر او باشد. دیگر نصیرالدّین نمی توانست که پاسخ سؤال خاله را بدهد و نیز جرأت آن را نداشت که وی را منع کند.

وقت عصر بود. زیر درختی هیأت منصفه تشکیل شده بود. همه روی بوریا نشسته بودند. همه نوع پذیرایی از نوشیدنی و قلیان حاضر بود که همهٔ این اسباب مهمان نوازی و تشریفاتی از طرف عبداللّه پیشنهاد شده بود. او خود نزد نصیرالدّین نشسته قلیان می کشید، وقتی کسی در آن مجلس می آمد، او ازش پذیرایی می کرد و خوش آمدید می گفت. یک چیز تعجّب آور بود و آن این بود که همه در آن مجلس حاضر بودند ولی در خصوص خاله سروکار نداشتند و فقط برای تفریح جمع شده بودند و سگهای ده نیز این مجلس را، مجلس دوستانه و غذا خوری فهمیده گرد هم آمده بودند تا

شاید یک تکهٔ استخوان نصیب آنها شود.

وقتیکه همهٔ اعضای هیأت منصفه رسیدند. خاله بلند شد و به حاضرین خطاب کرد، ''اعضای محترم هیأت منصفه! پیش از سه سال، من تموم زرع و زمین خود رو، به اسم پسر برادرم یعنی عبداللّه نوشته بودم. این رو همهٔ شما می دونی که او به منو قول داده بود تا زنده ام، به منو نون و نمک بده، اکنون یک سال و شش ماه با اونها زندگی کردم ولی نمی دونید چه زندگی ای داشتم، با گریه و زاری و گشنگی و تشنگی، دیگه حاضر نیستم با اونها زندگی کنم و روز و شب رو با گریه سرکنم. قوّت ندارم که بیداد و ظلم رو تحمّل کنم، همیشه گشنه می مونم. پیش که برم؟ پیش که غم و دردم رو بگم؟ هر راه و روشی که برام بگی، می پذیرم. اگه عیب منه، تنبیه ام کنید، اگه عیب عبداللّه باشه، به او بفهمانید، چرا به حرف دیگران گوش می ده''؟

یکی از مجلسیان با عبداللّه حسد داشت، گفت، ''آقای عبداللّه، کی رو دادرس انتخاب می کنی، بگی''؟

عبداللّه نگاهی سرسری به حاضرین افکند چون هیچ کس را مخالف خود ندانست و با تکبّر گفت، ''خاله جون، هر کسی رو می خواد، دادرس انتخاب کنه، حرفی ندارم''.

خاله تقریباً جیغ کشیده گفت، ''ای بندهٔ خدا! چرا اسم دادرس هیأت منصفه نمی گی''؟

عبدالله بلند شد و با نگاهی غضبناک به خاله نگاه کرد و با صدای خشم آلود گفت، "چرا اکنون داد می زنی؟ هر کسی رو میخواهی دادرس انتخاب کن"۔

خاله به اعتراض و ایراد عبدالله پی برده بود وگفت، "ای پسر! از خدا بترس،هیچ کس در این مجلس برایم ایمان و اعتقادش رو نمی فروشه۔ آیا همهٔ شرکت کنندگان بهت دشمنی دارن؟ چرا اسم دادرس رو نمی گی؟ خوبه! اگه نمی گی، میگم، آیا اسم نصیرالدّین رو می پذیری"؟

عبداللّه وقتیکه اسم نصیرالدّین را شنید با شادمانی و خوشی راضی شد امّا کسی پی نبرد بنابراین به روی خود نیاورد و با بی اعتنایی گفت، "اگه تو می خواهی نصیر دادرس بشه، خوبه، همون رئیس بشه، حرفی ندارم۔ خواه نادر دادرس باشه یا نصیر، نزدم هر دو قابل احترام هستن و هردو دشمن من نیستن"۔

نصیرالدّین خود را در جنجال دید و نمی خواست که در این دعوا مداخله کند بنابراین معترضانه گفت، "خاله جون! تو خب میدونی که من با عبدالله از بچّگی دوستی دارم و این پیوند و گره بین ما خیلی استواره"؟

خاله پاسخ داد، "ای پسر! کسی به خاطر دوستی ایمان و اعتقادش رو از دست نمی ده۔ حکم دادرس منصفه حکم خداست۔ هر حرفی که از دهان دادرس بیرون میاد از طرف خداست"۔

نصیرالدّین چاره ای نداشت که از این پیشنهاد روی گرداند، ناگزیر پذیرفت و دادرس شد. نادر که به عبدالله رشک می برد، انتخاب نصیرالدّین به عنوان دادرس هیأت منصفه توسط خاله،نگران بود و خاله را در دل دشنام می داد.

نصیرالدّین فرمود، "عبدالله! من و تو دوست قدیمی هستیم، وقت لازم به یه دیگه کمک می کنیم. تو همیشه کمک من کرده ای و من هم تاکنون ازت پشتیبانی نمودم مگه حالا که من برای دادرس هیأت منصفه منتخب شدم دیگه تو دوستم نیستی و من نیز دوستت نیستم. اکنون مسأله انصاف و ایمان درمیونه. خاله ات تموم مسأله رو پیش هیأت گذاشته، تو هرچی میخواهی بیان کن".

عبدالله با قیافه ای حق به جانب بلند شد و گفت، "دادرس محترم! من خاله جون رو مثل مادرم می دونم و از هیچ خدمتش دست نمی کشم. بلی! بین خاله و زنم در موضوع کوچک گاه بگاهی دعوا و نزاع میشه. همه میدونن که زنان یه دیگه رو دوست ندارن و همیشه مشغول دعوا میشن. مجبورم چی کنم؟ مگه هر ماه خرج ماهانه ازم پرداخته نمیشه. نون و نمک بهش میدیم ولی او صبر نداره! همهٔ شما میدونین که مزرعه ها در آمد ندارن و محصول دریافت نمیشه. حالا هرچی حکم دادگاه بشه به چشم! می پذیرم".

نصیرالدّین تقریباً هر روز به دادگاه می رفت و تجربه داشت که چقدر معاملهٔ قانونی حلّ شود. او با عبدالله بحث و

جدل نمود و هر سؤالی که از او می پرسید مثل ضرب چکّش روی قلبش می زد. رقیب عبداللّه یعنی نادر و رفقایش با هر پرسشی نصیرالدّین سرشان را تکان داده، به به می گفتند. عبداللّه مات و مبهوت بود که، "نصیرالدّین رو چی شده"؟ کمی پیش نزدم نشسته بود و به من صبر و حوصله می داد همینکه دادرس شد، رفتارش عوض گشته و داره بنیانم رو می کنه، خب وظیفهٔ دوستی رو ادا کرده اگه این دوستیه پس دشمن من نادر بهتره. نادرکمی ازم ترس داره امّا این دوست بیرحم و ظالم همهٔ زندگیم رو داره نیست و نابود میکنه."

بحث و جدل تمام شد و نصیرالدّین با لهجه مطمئن و محکمانه قضاوت هیأت را اعلام کرد و گفت، "عبداللّه! هیأت به قضیهٔ تو و خاله خب غور و فکر نموده و از طرف تو نسبت به خاله بی عدالتی زیاد روی شده، از مزرعه ها نفع معقول در دست داری. باید به خاله ماهانه بپردازی. جز این، حلّ قضیهٔ تو و خاله ممکن نیست. اگه اینرو قبول نداری وصیّتنامه منسوخ خواد شد".

عبداللّه بعد از شنیدن فیصله مات و مبهوت ماند و به حامیان گفت، "ای برادران! در این زمونه این دوستیه که تو به کسی ایمان و اعتقاد داشته باشی ولی او به گردنت چاقو بکوبه. اینه که میگن این دنیا دو رنگه! بعلّت همین مردم دغل باز، غدّار، گندم نما و جو فروشه، درکشور مصایب و آفات نازل میشه و وبا و طاعون، تنبیه همین خیانتها و بیوفاییه که

وجود داره."

نادر و دیگر رقیبان عبداللّه، از قضاوت هیأت منصفه پشتیبانی نمودند و از دادرس هیأت تعریف و تمجید کردند و گفتند، "کار هیأت منصفه همینه! خب شیر و آب رو از هم جدا کرده. انسان باید ایمان و انصاف رو مثل این حکم مقدّم بر دوستی بذاره. اگه اینطور باشه دنیا قایمه ورنه زندگی دوزخ می شد".

این فیصله، دوستی عبداللّه و نصیرالدّین را درهم شکست. درخت دوستی آنها که قدیمی و پهناور بود، نمی توانست وزش باد حقّ و راستی را تحمّل کند. آنها هر کاری را انجام می دادند ولی از قلب عبداللّه، خیال و فکر نصیر دور نمی شد و پیوسته در صدد انتقام از او بود تا دل ناپاکش تسکین یابد. او پس از آن واقعه، هرگز در روحش احساس راحتی نمی کرد.

اتّفاقاً بزودی عبداللّه این فرصت را به دست آورد تا علیه نصیرالدّین انتقام گیرد زیرا نصیرالدّین در سال گذشته یک جفت گاو نر خریده بود که از بهترین نوع بودند و تا چند ماه مردم برای تماشای آنها به خانهٔ اش می آمدند. درست بعد از یک ماه، پس از حکم هیأت منصفه، یکی از آن گاوها مرد. عبداللّه به دوستانش می گفت، "گاو نر مردن تنبیه دغابازیه. وقتی کسی چاره ای نداره، صبر میکنه! امّا خدا نیک و بد رو خب می فهمه".

نصیرالدّین شک داشت که شاید عبداللّه به گاوش زهر داده است و زنش گمان کرد که شاید او از کسی جادو و جنبل کرده است. زن عبداللّه و زن نصیر با زور و شور باهم دعوا نمودند. این معمول هر روز شده بود. بعض اوقات نیز دعوا با سخنان کنایه آمیز و تشبیهات توهین کننده می شد.

از سوی دیگر نصیرالدّین در فکر بود که چگونه با یک گاو مزرعهٔ خود را شخم زند و پیدا کردن جفت بسیار دشوار بود و او سعی هرچه تمامتر نمود امّا موفّق نشد. به ناچار تصمیم گرفت که این گاو را نیز بفروشد. درهمان موقع تاجری به نام شاهرخ بود که گاری گاو داشت و با کمکش مال و اسباب بازرگانی حمل و نقل می کرد. معمولاً او از ده شیرهٔ نیشکر خشک شده و روغن حیوانی به بازار شهر می برد و از شهر روغن نباتی و نمک و توشه وغیره می آورد و در ده می فروخت. او به این گاو نظر داشت و فکر کرد. "اگه این گاو مالم بشه، می تونم هر روز بیش از سه بار از شهر به ده آمد و رفت کنم ولی حالا فقط یه آمد و رفته". او گاو را آزمود و با گاری دواند. وقتی قانع شد، با نصیرالدین بها طی کرد و آن را خرید، پس به او قول داد که بعد از یک ماه بهایش را خواهد پرداخت و گاو را به خانهٔ خودش آورد. تنها یک گاو هم به درد نصیرالدّین نمی خورد بنابراین او با بهای کم آن گاو را به شاهرخ فروخت.

شاهرخ با گاو نو خوش بود و از نیرویش کار می کشید

و در یک روز، سه یا چهار بار آمد و رفت می کرد. او در نظر نداشت که به گاو زیاد علوفه و آب بدهد. همیشه در فکر آمد و رفت بود. تنها گاهگاهی علوفهٔ خشک جلویش می گذاشت و اگر به یادش می آمد، آب می داد. آن حیوان معصوم و بی زبان که هیچگاه نفس راحت نمی کشید و پیوسته ضربهٔ شلّاق را بر بدنش حس می کرد، مجبور بود به سختی حرکت نماید. در خانهٔ نصیرالدّین راحت و آرام داشت و در اینجا برایش با دشواری آب میسّر می شد ولی در خانهٔ نصیرالدّین علاوه بر علوفه، مزهٔ کنجالهٔ خردل را نیز می چشید و خادم به هنگام صبح و عصر بدنش را می مالید و می خاراند و می شست. آن ناز و نعمت کجا و این روز محنت و مشقّت کجا؟ تنها در یک ماه، آن گاو بیچاره ناتوان و ضعیف شد. از پیکرش استخوانها بیرون زد و از دیدن گاو آهن گاری، برخود می لرزید و وجودش فرسوده می شد. او اینطور ضعیف شده بود که یک قدم برداشتن برایش محال بود و از روی استخوانش پوست غایب شده بود. او طاقت نداشت که گاری را بکشد. یک روز، وقتیکه آمد و رفت چهارم بود، شاهرخ بار بیشتری برگاری گذاشت و حرکت کرد. گاو خسته و مانده بود و نمی توانست گام بردارد، گویی بارهای پشتش به او شلّاق می زد تا چند دور بدود. شاهرخ در آن روز عجله داشت تا بزودی به ده برسد و گاو با زور تمام گاری را کشید امّا توانش را از دست داد و همان جا روی زمین افتاد و آن طوری افتاد که برای همیشه دراز کشید. شاهرخ او را پیوسته با شلّاق زد و پایش را

کشید و توی بینیش چوب گذاشت امّا بی فایده بود، نعش گاو از زمین بلند نشد. پس او ترسید که مبادا مرده باشد. با دقّت دید و فهمید که گاو از دست رفته است. گاو را از گاری جدا کرد و در فکر بود که چه جوری به خانه برسد. او وسط راه تنها بود و منتظر شد که شاید کسی برسد و ازش کمک بگیرد. اما آنجا ناحیهٔ دهاتی بود که کسی آمد و رفت نمی کرد. کم کم عصر مبدّل به شب می شد. در نزدیکی آنجا نیز هیچ دهی نبود. با خشم به گاو مرده لگدی زد و فحش داد و زیر لب می گفت، ''ای حرومزاده اگه می خواستی بمیری، چرا در خانه نمردی! تو مرا میونه راه گذاشته ای. حَالا چه کسی گاری رو بکشه''؟ روی گاری بسیاری جوالها پر از شیرهٔ نیشکر خشک و جعبه های روغن و کیسه های نمک بود و نیز دویست و پنجاه تومان در جیبش بود. آن مال را تنها گذاشتن آسان نبود. ناگزیر شاهرخ روی جوالهای دراز کشید اگرچه تمام شب را بیدار ماند ولی وقت فجر تکانی خورد و با خیزی بلند شد، دید جیبش خالی است، گیج شده نگاهی به پشت گاری انداخت، با شگفتی دید که جوالهای شیرهٔ نیشکر و جعبه های روغن نیز نبودند. به این ور و آن ور دوید امّا هیچ کس نبود که به فریاد و جیغش برسد. چاره ای نداشت. زیان گرانی به او رسیده بود. با هزار زحمت و دشواری به خانه رسید.

وقتیکه زن شاهرخ داستان حادثه را شنید، بسیار گریه و زاری کرد و نصیرالدّین را دشنام داد که، ''بد بخت به ما گاو مرده سپرده، آن گاو منحوس تموم در آمد حیاتمون رو برد، ما

دزدیده شدیم".

پس از این واقعه چند ماه گذشت. هر وقتیک
نصیرالدّین پول گاوش را از شاهرخ می خواست. او و زنش
مثل سگ دیوانه پارس نموده نفرین و دشنام می دادند و می
گفتند، "تموم درآمد مون غارت شده، ما فقیر و گدا شدیم و تو
می آی از ما بهای اون گاو مرده و منحوس رو می خوای؟ ب
ما گاو مرده فروختی و اومدی برای وصول پول، تو اون وقت
در چشممون خاک ریختی، تو ما رو احمق فرض کردی ک
بهایش رو می خوای. اگه پول می خوای گاو مون رو ببر، م
گاوت رو یه ماه نگه داشتیم، تو گاو مون رو دو ماه نگه دار
ازش کاربگیر، اگه قبول نمی کنی، ما چی کنیم؟ ما پولی
نداریم، ازش کاربگیر، دیگه چه میخوای"؟ همیشه ایطور دعو
و نزاع می شد و نصیرالدّین دست از پا درازتر بر می گشت
ولی هرگز نمی خواست که یک صد و پنجاه تومان از دستش
برود. یک روز، او آماده شد و به خانۀ شاهرخ رفت و بحث و
مجادله کرد امّا یواش یواش این بحث و مجادله مبدّل به
دعوا شد و زن شاهرخ از خانه بیرون آمد و با صدای بلند
گریه و زاری نمود. مردم به آنجا هجوم آوردند و جمع
شدند، بزرگان ده به آنها فهماندند که، "چرا هر روز اینطور
دعوا می کنید؟ این قضیه اینطور حلّ نمیشه. بهتره هر دو
هیأت منصفه تشکیل دهید تا قضیه فیصله پیدا کند. شاهرخ و
نصیرالدّین به این کار راضی شدند.

روز سوّم هیأت منصفه در زیر همان درخت قبلی تشکیل شد و وقتش نیز در همان هنگام عصر بود. وقتیکه همهٔ بزرگان ده آنجا حاضر شدند. نادر بلند شد و گفت، "چرا وقت رو ضایع میکنی؟ نصیرالدّین! کی رو عضو هیأت منتخب میکنی"؟

در ضمن شاهرخ بلند شد و با صدای خشمگین گفت، "از طرفم عبداللّه است". وقتی نصیرالدّین اسم عبدالله را شنید، قلبش بشدّت طپید. گویی کسی به او سنگ زده باشد. نادر دوست نصیرالدّین بود وقتیکه اسم او را شنید. از نصیرالدّین پرسید، "آقای نصیرالدّین! آیا شما هیچ اعتراض و ایرادی داری"؟

نصیرالدّین مأیوسانه پاسخ داد، "حرفی ندارم". بعداً چهار عضو دیگر هیأت منتخب شدند. تنها انتخاب رئیس هیأت باقی مانده بود و نصیرالدّین فکر می نمود، "چه کسی رو رئیس انتخاب کنم"؟ در این اثنا، یکی از دوستان شاهرخ گفت، "ای شاهرخ! کی رو رئیس هیأت انتخاب میکنی"؟

شاهرخ بلند شد و گفت، "عبدالله رو".

نادر همدردانه نگاهی به طرف نصیرالدّین انداخت و ازش پرسید، "هیچ اعتراضی داری"؟

نصیرالدّین وحشت زده بود و با لحنی حسرتناک گفت، "هیچ اعتراضی ندارم".

معمولاً احساس وظیفه و تکلیف، بزرگترین مصلح فکر کوتاه و نظر تنگ ما می باشد و نیز در عالم گمراهی، رهنمای معتبر ماست و مسیر مان را روشن می کند.

یک روزنامه نگار در گوشه ای از اتاق نشسته، حرف شورای وزرا را انتقاد و موشگافی می کرد و آزادانه بی خوف و ترس، کارهای شورا را زیر نظری می گرفت و تجزیه و تحلیل می کرد. بعض اوقات، روزنامه نگار خود عضو شورا می شود، همان وقت دایرۀ تحلیل و نظرش عوض می گردد و در تحریر و گفتگو رنگ متانت دل پذیر دیده می شود. این احساس وظیفه است.

یک نوجوان در دورۀ شباب و جوانی بی فکر و آزاد است. والدین با نگاهی مأیوسانه به او می نگرند و او را باعث ننگ خانواده می دانند امّا بعد از مرگ آنها، همان نوجوان وارفته و گمراه و ننگ خانواده، خود بخود به راه راست می آید و وظیفۀ نان و نمک خانواده را به دوش خود می کشد. این احساس وظیفه و تکلیف است. این احساس، نظر ما را وسیع می سازد ولی زبان و دهان را محدود می کند.

عبداللّه نیز در مسند رئیس هیأت نشسته این احساس وظیفه را حس کرد و فکر نمود که، "همین وقت من به مسند انصاف نشسته ام و هر حرفی که از دهانم در می آید، حکم خداست و در حکم خدا نباید چیزی رخنه کنه و نباید به اندازۀ یک جو پایم از مسیر حقّ و راستی تکان بخوره. اگه از

این راه برگردم، قیافه‌ام در دنیا و آخرت سیاه خواد شد"۔

کار هیأت منصفه آغاز شد۔ فریقین حالات قضیه را بیان کردند۔ اعضای هیأت سؤالها پرسیدند و جرح نمودند۔ شاهدها گواهی دادند۔ خلاصه اینکه حمایت کنندگان فریقین، برای فیصله دادن کار هیأت، مساعی هرچه تمامتر نمودند۔ عبدالله به هر دلیلی با دقّت گوش داد و غور و فکر کرد و بالاخره نظر نهایی هیأت را اعلام نمود۔

"آقای نصیرالدّین و آقای شاهرخ! هیأت منصفه قضیهٔ شما را با دقّت شنید و غور و فکر نمود۔ بایست شاهرخ بهای کامل گاو رو به نصیرالدّین بپردازه، زیرا وقتیکه گاو به شاهرخ سپرده شد، او هیچ مرض و بیماری ای نداشت۔ اگه بهای گاو در اون وقت پرداخته می شد، امروز شاهرخ حق نداشت که بهای گاو رو پس بگیره و آن تقاضا کنه"۔

نادرگفت، "علاوه بر بهای گاو جریمه نیز باید گرفته شود زیرا شاهرخ از گاو بیچاره بیش از قوّتش کار کشید و حیوان تاب نیاورد و مرد"۔

یکی از حامیان شاهرخ اعتراض کرد، "نه، نه ، این طور نیست، او نیز زیان کرده است۔ باید با او رعایت شود۔ او قبلاً از سوی خدا تنبیه شده"۔

عبدالله گفت، "آن مسأله به قضیهٔ بها رابطه نداره، جریمه و تنبیه منحصر به نصیرالدّین می باشه۔" از شنیدن این

فیصله نصیرالدّین بسیار خوشحال شد و با صدای بلند گفت، "رئیس هیأت منصفه زنده باد."

ستارگان در آسمان می درخشیدند گویی صدای نعرهٔ نصیرالدّین را شنیدند. همه از حکم و قضاوت عبدالله تعریف و تمجید می نمودند که ، "این انصافه، انصاف کار آدم خوبه، این کار خدا می باشه، رئیس هیأت منصفه نمایندهٔ خدا می باشه. هر قضایی که از دهان در می آید، اون قضای خدا می مونه، اون هر راست و دروغ رو می شناسه."

بعد از یک ساعت عبدالله به خانهٔ نصیرالدّین آمد و او را در آغوش گرفت و گفت، "ای برادر! از اون وقتی که تو رئیس هیأت شدی و قضیهٔ من رو فیصله دادی، من دشمن جانی تو شده بودم امّا امروز بر من معلوم شد که بعد از نشستن بر مسند ریاست هیأت منصفه، هیچ کس نه دوست است و نه دشمن. اون وقت در ذهن جز انصاف چیز دیگه وارد نمیشه. تنها راستی پیروی میشه، این نشان خدا می باشه. امروز یقین دارم که قضای رئیس هیأت منصفه قضای خدای تعالیٰ می مونه."

نصیرالدّین به گریه افتاد. دل شان پاک و صاف شد. درخت دوستی که پژمرده بود، بار دیگر سبز و خرّم گشت. اکنون آن درخت دوستی در زمین سنگ و ماسه نبود، او در زمین حق و انصاف قرار داشت.



حجّ اکبر

در آمد منشی صابر حسین کم بود و مخارج زیاد داشت. نمی توانست دایهٔ بچّه اش را نگه دارد، امّا هم برای سلامتی بچّه و هم برای دوری از تحقیر دیگران نگران بود و مجبور بود که خرج خدمتکار را تحمّل کند. بچّه اش نیز با دایه بسیار محبّت داشت و هر وقت پیوسته به آغوش او می رفت و دیگر علّت این بود که او راضی نبود که بی جهت دایه را از بودن در منزلش باز دارد. دایه پیر بود و سه سال درخانه اش کار کرده، بچّه اش را پرورانده بود و وظیفه اش را نیز خوب انجام می داد. صابر حسین حیله ای برای بیرون راندنش نداشت. امّا شاکره، زن او، در این مورد با شوهرش متّفق نبود و او به دایه مشکوک بود، هرگاه که دایه از بازار بر می گشت، او پشت در پنهان می شد و او را می پایید اگر دایه آرد یا هیزم را بدزدد و او دایه را بگیرد. بعض اوقات خریدهای بازار را تا ساعتها زیر و رو می کرد. بارها ازش می پرسید که، ”چرا این چیز کم است؟ به چه بها خریدی؟ آیا گران شده“؟ دایه از سؤال و پرسش ملال انگیز شاکره، به نرمی پاسخ می داد.

گاهی نیز اگر شاکره با رفتار بد می پرسید، او نیز با تلخی جواب می داد. قسم و سوگند می خورد و موضوع در هاله‌ای از شک و تردید تمام می شد. این کار معمول روزانه بود و این نمایشنامه با اشک دایه بپایان می رسید. "چرا دایه باوجود رفتار بدم اینجا مونده"؟ این فکر شاکره، تردید او را استوارتر می کرد و مطمئن نبود که این پیر زن فقط برای شفقت و محبّت بچّه ای در اینجا مانده، گمان می کرد که او اهل این عواطف لطیف نیست.

اتّفاقاً یک روز دایه در بازگشتن از بازار دیر کرد. زیرا دو نفر در بازار به انجام دادن نمایشنامه مشغول بودند. طرز نمایش و بیانشان شوق برانگیز بود. شهادتهای روشن و روایتهای منوّر تصمیم شان را آشکار می کرد. آنها دو نفر نبودند بلکه دریایی از تلخی و زهر بودند یا همچون شعله ای که با آن آتش روشن می کنند. زبان شان روان بود گویا در کوزهٔ وجود شان دریایی بود. اظهار جوش شان به یک دیگر، سبقت داشت یعنی مضمونها را آنچنان در معرض نمایش قرار می دادند که نشان می داد، استاد کار هستند. در ظاهر بیانشان، تلخی یا دل آزاری جا نداشت. متانت و وقارشان حیرت انگیز بود. گویا باوجود گفتن مطالب چیزی در قلبشان نیز هنوز باقی مانده بود. کوتاه سخن آنکه این منظره فقط فکری و ذهنی بود و باکمال استادی بمعرض نمایش در آمد.

هجوم تماشاچیها بسیار بود که مشغول شنیدن

صحبتشان بودند و کلمات رکیک که در سخن آنان به دور بود با طنز شیرین برای هزاران تماشاچی باعث تفریح بود. دایه نیز خود را در آن گروه چپاند تا بداند در هجوم ماجرا چیست؟ منظره آنچنان دلاویز بود که راه برگشتن را فراموش کرد. ناگهان صدای زنگ ساعت آلاله های گوش را نواخت و او به خود آمد و به خانه برگشت.

شاکره از دیر کردن دایه به خشم آمده بود. همینکه او را دید. با صدای خشمگین پرسید، "آیا در بازار گم شده بودی"؟

دایه شرمگنانه و خطاوارانه سرش را پایین انداخت و گفت، "خانم! سر راه با یک ماما ملاقات شد و صحبت ما به دراز کشید."

شاکره از این پاسخ خشمگینتر شد و گفت، "رفتن ادارۀ صابر دیر شده و تو به سیر و سیاحت سرگرمی"؟

در این حال، دایه ساکت ماندن را برای خود مصلحت دانست و برای در آغوش گرفتن بچّه به راه افتاد که شاکره با صدای تلخ گفت، "بذار، بدون تو نمی میره." او خشم شاکره را نادیده گرفت و می دانست که برای فرو نشاندن خشم او، این عمل بهترین چاره است، او نصیر را با اشاره به طرف خود خواند. نصیر، دو دست گشاده به طرفش دوید و دایه او را در آغوش گرفت و به سویی در رفت. امّا شاکره مثل شاهین، نصیر را از آغوشش ستاند و گفت، "مکر و

فریبت از چند روز می بینم و این نمایشنامه رو پیش کسی دیگه اجرا کن، ازت سیر شدم۔"

دایه نصیر را از جان خود دوستتر می داشت و می دانست که شاکره نیز از احساسش بی خبرنیست که نصیر بین او و شاکره یک گرۀ استوار است و نزاع معمولی آنها نمی توانست آن را از هم بگسلد۔ به همین علّت احساس او باور نمی کرد که شاکره برای بیرون راندنش آماده است۔ ولی شاکره با خشم نصیر را از آغوشش گرفت که صبر او نیز تمام شد و گفت، "خانم! ازم خطای بزرگی سر نزده است، تنها شاید پانزده دقیقه دیر کرده ام۔ چرا اینهمه عصبانی هستی؟ چرا نمی گی که من در دیگه ای رو بکوبم؟ اگه خدا سر آفریده، روزی هم میده، قحط کار که نیست۔"

شاکره با فریاد گفت، "وجود تو هم دیگه در اینجا لازم نیست، مثل تو در کوچه و خیابان بسیارند۔"

دایه پاسخ داد، "خب، خدا نگهدار تان باشه! برای شما دایه بسیارند، اگه ازم اشتباهی سرزد، عذر می خوام، همین الآن از اینجا میرم۔"

شاکره، "گم شو به صاب خونه و مزدت رو بگیر"۔

دایه، "از طرفم برای ننه شیرینی بخر۔"

در آن لحظه، صابر حسین از بیرون آمد و پرسید، "چیه"؟

دایه، "هیچ، خانم مرا جواب کرده، به خونه‌ام میرم"

صابر حسین که از کار منزل هراس داشت و حاضر بود، با پای برهنه روی خار برود امّا کار خانگی انجام ندهد، با شگفتی پرسید، "چی شده"؟

شاکره، "هیچ، نمی خواهمش اینجا بمونه، از دست او خسته شدم."

صابر، "چرا دعوا راه می اندازی"؟

شاکره، "آری جنون دارم، آری این در سیرتمه، اگه شما دوستش داری، بذار، امّا من دیگه به او نیاز ندارم".

دایه از خانه بیرون آمد، در حالی که چشمانش پر از اشک بود و قلبش برای نصیر می طپید. آرزو داشت تا یک بار بچّه را در آغوشش بگیرد و ماچ کند امّا این حسرت در دلش باقی ماند.

نصیر به دنبال دایه تا دم در آمد. وقتیکه او در را از بیرون می بست همان وقتی نصیر به زمین غلتید و "انّا انّا" گفته گریه را سر داد.

شاکره ماچش کرد و در آغوشش گرفت و سعی کرد تا با وعدهٔ شیرینی و گردش، او را راضی کند امّا نصیر آرام نشد. مادرش برای ساکت کردن او، وی را از میمون و دیو ترساند، ولی هیچ چیز در او اثر نداشت. شاکره خشمگین شد و کودکش را به زمین هل داد و خود به کارهای خانه ای

مشغول گشت. قیافهٔ نصیر سرخ شد، چشمش از گریه و زاری ورم کرد. آنقدر گریه کرد تا خوابید.

شاکره گمان داشت که بعد از کمی گریستن ساکت می شود امّا دوباره پس از بیداری بار دیگر "انّا انّا" گفتن او شروع شد. سر ساعت سه، صابر از اداره برگشت و حالت نصیر را دید و با خشم رو به طرف زنش کرد و نصیر را در آغوش گرفت و به بازی با او سرگرم شد. به کودک گفت که دایه رفت تا برایش شیرینی بیاورد. وقتیکه نصیر مطمئن گشت که "انّا" برایش شیرینی می آورد، در آغوش پدر آرام گرفت ولی هنگام عصر بار دیگر آه و زاری برپا کرد و گفت، "آیا انّا شیرینی آورده"؟

دو و سه روز با این حال گذشت ولی نصیر جز بردن اسم "انّا" و گریه و زاری، کار دیگری نداشت. آن اسباب بازیها، خصوصاً سگ که همیشه در آغوشش می گرفت و ازش جدا نمی شد و آن گربه ای که همیشه روی طاقچه بود و از دیدنش خوش می شد و آن هواپیمایی که از جان خودش بیشتر دوست می داشت، حالا همه اینها برایش ارزشی نداشت. او به طرفشان چشم نمی افگند زیرا این همه مانند "انّا" زنده نبود. "انّا" بوسه می زد، در آغوش می گرفت، به سیر و تفیرح می برد و لالایی می خواند تا خوابش ببرد.

اینها بی جان بودند و جای "انّا" را پرنمی کردند. یکهو نصیر از خواب بیدار می شد و "انّا انّا" گفته به گریه می

افتاد. گاهی در اتاق می چرخید و "انّا انّا" گفته به نقطه ای اشاره می کرد گویی "انّا" را صدا می زند و گاهی به اتاق "انّا" می رفت و آنجا ساعتها می نشست. او امید داشت که "انّا" به آنجا می آید وقتیکه در اتاق را بسته می یافت، در می زد تا شاید "انّا" درون آن پنهان شده باشد. گاهی صدای باز شدن درخانه به گوشش می رسید، می دوید به این فکر که شاید "انّا" آمده باشد. او لاغر شده بود، گونه های گلابی وی خشک و زرد شده بودند. شاکره و صابر حسرت خندیدن نصیر را داشتند. اگر با او شوخی کرده می خندید، این طور معلوم می شد که فقط برای دلداری می خندد. اکنون او حسرت شیر، میوه و شیرینی نداشت. همهٔ این چیزها وقتی مزه و لذت داشت که "انّا" با دست خود به او می خورانید. حالا به آنها دلبستگی نداشت. این نهال دو ساله که سبز و خرّم بود، خشک و پژمرده می نمود. اگرچه گاهی او را در آغوش می گرفتند و او نرمی و گرمی را حس می کرد امّا دیگر پیکر او استخوانی شده بود. از دیدن حال نصیر قلب شاکره با ترس می تپید و به حماقت خودش پشیمان بود. فطرتاً صابر حسین خلوت پسند بود امّا اکنون نصیر را از خودش جدا نمی کرد. او را هر روز برای گردش و تفریح می برد و برای او اسباب بازی نو می خرید ولی گیاه خشک و پژمرده سبز و خرّم نشد. دایه "انّا" برای نصیر همچون خورشیدی آرامبخش بود و او اکنون از حرارت و روشنی آن محروم شده بود و چطور می شد، بدون حرارت و روشنی آفتاب سبز و خرّم بماند. بدون

"انّا" هر سو تاریکی بود. با آنکه فوری دایهٔ دیگری در خدمت نصیر حاضر شد امّا نصیر از دیدن قیافه اش، روی خودش را پنهان می کرد گویی او دیو یا جن است.

وقتیکه نصیر "انّا" را نزد خود نمی دید. در عالم تخیّل پرسه می زد و در آنجا "انّا" را عیناً می یافت و در آغوش او قرار می گرفت. همان شفقت و محبّت، همان بوسهٔ مادرانه و همان لالایی و همان شیرینی، مزه و لذّت آغوش او، با همان حالت معصوم بچّه گانه، تنها با "انّا" حرف می زد. انّا مثل سگ پارس می کرد، انّا آواز می خواند، انّا به او شیر می داد، انّا برای او اسب می شد. وقت صبح، او با لیوان آب به طرف اتاق انّا می رفت و می گفت، "بخور" وگاهی لیوان شیر در اتاق انّا می برد و می گفت، "شیربخور،" گاهی بالین را زیر شمد می گذاشت و گفت، "انّا خوابیده". وقتیکه شاکره به غذا دادن او مشغول می شد، او لقمهٔ نان را گرفته به سوی اتاق انّا می رفت و می گفت، "انّاانّا! نون میخوری"؟ اکنون انّا برای او وجود آسمانی شده بود و امید برگشتن او نداشت. انّا برایش تنها یادگار خوش گذشته بود که تمام خاطره های او گرد انّا دور می زد. یواش یواش در رفتار نصیر به جای شوخی کودکانه، حسرت، ناکامی و نا امیدی، آشکار می شد. در این حال، سه هفته گذشت. فصل باران بود. گاهی گرمای شدید بود و گاهی باد سرد می وزید. در آن روزها، امکانات تپ و سرما خوردن زیاد بود. نزاکت نصیر این تغییرات فصلی را، نتوانست تحمّل کند. شاکره احتیاطاً

پیراهن را به تن او پوشید و اجازه نمی داد که نزدیک آب برود و آب بازی کند، باوجود همهٔ احتیاط رطوبت هوا اثر کرد و نصیر مبتلا به سرفه و تپ شد۔

وقت صبح بود۔ نصیر روی تخت چشم بسته دراز کشیده بود۔ معالجهٔ دکترها سودمند نبوذ۔ شاکره روی چهار پایه نشسته و به سینه اش روغن می مالید و صابر حسین با قیافهٔ غمگین و چشمهای پر از درد بطرف بچّه نگاه می کرد۔ در این روزها، او با شاکره کم حرف می زد گویی از او نفرت داشت و او را در انداختن نصیر را به این وضع، متّهم می کرد۔ در نگاهش، شاکره زن کم ظرف و سفله مزاج و بی حسّ بود۔

شاکره با نگرانی ترسیده گفت، "امروز دکتر بزرگ رو بیاورید، شاید با دارویش بهتر بشه۔" صابر حسین با تندی پاسخ داد، "چرا دکتر بزرگ! اگه حکیم لقمان هم بیاید، به حال نصیر فایده نداره۔"

شاکره، "آیا معالجهٔ دکتر دیگه سودمند نیست"؟

صابر، "بس کن، داروی او نایابه"۔

شاکره، "دیوانه شدی، آیا نه نه عبّاسی آب حیات می نوشانه"؟

صابر،"آره! او برایت زهره، امّا برای بچّه ام آب حیاته"۔

شاکره، "نمی فهمم که او در رضای خدا اینطور دخیل باشه"۔

صابر، "اگه تا حالا نفهمیدی، بدان که بچّه ات از دست میره"۔

شاکره، "ساکت باش، چه مزخرفات میگی، اگه میخواهی اینطور لعن و طعن کنی، از اینجا برو۔"

صابر، "آری! میرم امّا به یاد داشته باش، این خون بسرته۔ اگه میخواهی بچّه ات سالم بشه، برو پیش نه نه عبّاسی، استدعا و التماس کن۔"

شاکره پاسخ نداد و اشک از چشمهایش جاری شد۔ صابر حسین پرسید، "چی میگی، برم، پیداش کنم"؟

شاکره، "چرا! اگه تو نمیری، خودم میرم"۔

صابر، "نه، تو پیش بچّه باش، به تو اعتماد ندارم، کسی چه می دونه که از زبانت چه حرف در بیایه، اگه برای آمدن راضی باشه، شاید با دیدن تو نیاید۔"

شاکره به شوهرش نگاه حسرت باری انداخت و گفت، "آره! من درد و احساس بچّه ام رو حس نمی کنم؟ از خجالت بتو نگفتم امّا از ته قلبم میخوام که او بیاید، اگه منزل دایه رو می دونستم حتماً او رو برمی گرداندم۔ خواه ازم خشمگین باشه یا نه باشه، چون با نصیر محبّت میکنه، هم اکنون پیشش میرم، پاهیش رو با اشک خودم می شویم و راضیش می کنم۔" شاکره این حرفها را از ته دل گفت و بغض گلویش را گرفت و نتوانست جلوی سیل اشک را بگیرد۔ صابر دلسوزانه به او

نگاهی افگند و گفت، "من رفتن تو رو مناسب نمی دانم، خودم میرم"۔

نه نه عبّاسی در دنیا تنها بود۔ در گذشته، خانواده اش درخت سبز و خرّم بود امّا اکنون یواش یواش خزان برگهای این درخت را چید و باد حوادث آن را پایمال کرد۔ تنها همین یک شاخهٔ خشک از درخت سبز باقی مانده بود که بعد از یافتن نصیر این شاخهٔ خشک بار دیگر سبز شده بود۔ گویی برگهای نو در این شاخه روییده باشد۔ آن زندگی که خشک و پامال بود، بار دیگر سر سبز شد و بوی خوش نیز داشت۔ مثل مسافری که در دشت تاریک گم شده باشد، پرتو شمع را دیده است۔ حالا تخم حیات او به سنگ ریزه ها برنمی خورد۔ او اکنون همچون باغ آبیاری شده بود و زندگی برایش مهمل نبود۔ زندگی او معنی پیدا کرده بود۔ نه نه عبّاسی به حرفهای بچّه گانه و معصومانهٔ نصیر عادت کرده بود امّا شفقت و محبّت خود را از شاکره پنهان می کرد تا در دل مادر رشک و حسد پیدا نشود۔ او پیوسته به نصیر شیرینی می داد و به او می خورانید۔ او پیوسته با روغن، روزی چند دفعه بر تن بچّه می مالید تا تندرست و توانا باشد۔ در حضور دیگران به او چیز نمی خورانید تا بچّه نظر بد نداشته باشد۔ همیشه به دیگران می گفت، "نه نه کم میخوره۔" برای دوری از نظر بد،به بازویش تعویذ می بست۔ این تنها نشانه ای از محبّت مادرانهٔ نه نه عبّاسی بود و در این رفتارش بجز جنبه های معنوی، غرض دیگر نبود۔

پس از این قضیه، وضع و حالت نه‌نه عبّاسی نیز بد شده بود، گویی چراغی خاموش شده باشد و هر سو تاریک است. در چشمهایش تصویری از نصیر بود، در گوشش آوای نصیر می آمد. از تنهایی در خانهٔ خودش رنج می برد و گاهی نفسش بند می آمد. شب با دشواری می گذشت و صبح خانه را جارو می کرد. یکهو صدای حلوا فروش از کوچه شنیده شد. بی اختیار بیرون آمد. یادش آمد وقتیکه نصیر حلوا می خورد و در آغوشش می نشست، اکنون آن نغمهٔ شادمانی و خوشی کجاست که هنگام خوردن حلوا از چشمها، لبها و همهٔ اعضای نصیر بیرون می آمد؟ قلب و جان نه‌نه عبّاسی به گریه افتاد، در حالت بیقراری از خانه بیرون آمد تا شاید نصیر را ببیند امّا از نصف راه برگشت. یاد نصیر از ذهن نه‌نه عبّاسی برای یک لحظه بیرون نمی رفت. اگر در خواب بود، ناگهان بیدار می شد و احساس می کرد که نصیر با اسب چوبی خود به سوی او می آید. اگر به نزد زنان همسایه می رفت، تنها راجع به نصیر گفتگو می نمود و اگر کسی به خانه اش سر می زد با او دربارهٔ نصیر حرف می زد. نصیر در جان و قلب او بود و از بیرحمی و بد رفتاری شاکره جایی در قلبش نبود.

هر روز تصمیم می گرفت که امروز برای دیدار نصیر خواهد رفت و برایش از بازار عروسک و اسباب بازی و شیرینی خواهد خرید امّا وقتیکه از خانه بیرون می آمد، در نیمه راه بر می گشت. فقط دو گام بر می داشت و با خود می گفت، ”چه طور برم؟ شاکره محبّتم رو فریب می فهمه.“ گاهی فکر می

کرد، ''شاید نصیر مرا نشناسه؟ محبّت بچّه چه اعتبار و اعتماد داره؟ شاید با دایهٔ نو شفقت پیدا کرده باشه''؟ این تفکّرات زنجیر پایش شده بود۔

با این فکر دو هفته گذشت و نه‌نه عبّاسی ناراحت بود۔ غم نصیر را می خورد، دلش می سوخت۔ به کار خانگی رغبت نداشت۔ اتّفاقاً در این اثنا، روزهای حجّ فرا رسید۔ چندین نفر از اهل محلّهٔ او برای رفتن به حجّ آماده شده بودند۔ در این هنگام، وضع نه‌نه عبّاسی مثل گنجشک خانه ای شده بود که پس از فرار از قفس، در جستجوی گوشه ای دیگر باشد تا برای فراموش کردن غم و سوز خود بهانه ای یافته باشد۔ او هم برای سفر حجّ آماده شد۔

ابرهای سیاه آسمان را فرا گرفته بود و باران ریز می بارید۔ در ایستگاه راه آهن دهلی هجوم زائرین بود۔ چندین نفر در آنجا نشسته بودند و همگی با خویشاوندان خود هم آغوش می شدند۔ هر سو شلوغ و شور و غوغا بود۔ مردم برای دیدار مسافران خود گرد آمده بودند و از هر دری سخن می گفتند۔ یکی به زن تاکید می کرد که شالی را در کشتزار نزدیک استخر و گندم را نزدیک باغ بکارد۔ دیگری پسر جوان را پند و نصیحت می داد که باج کشاورزی به سود دو در صد بگیرد۔ یک تاجر پیر نیز بُه منشی دستور می داد که اگر در رسیدن کالا تاخیر شود، خود برود و کالا را بخرد تا زود فروخته شود، ورنه پول ما گیر می شود۔ بعضی از قیافه ها به

نظر می رسید که جلوه ای از ارادت مذهبی داشتند. آنها ساکت نشسته به طرف آسمان می نگریستند یا محو تسبیح زدن و دعا خوانی بودند.

نه نه عبّاسی هم در واگون نشسته گمان می کرد که، "تا حالا زائران حجّ در فکر کارهای دنیایی هستن. اگه نصیر در این وقت اینجا بود، حتماً گریه می کرد و از آغوشم جدا نمی شد. بعد از برگشتن از حجّ برای دیدارش خوام رفت. خدا کنه، قطار حرکت کنه. گرما زیاده و بارون بند نمیشه. معلوم نیست چرا رانندۀ قطار دیر میکنه. به دروغ اینجا و اونجا می دوه، اگه این حرکت کنه، مسافران راحت می شن."

یکهو او صابر حسین را با دو چرخه روی ایستگاه دید. چهره اش پژمرده بود و لباسش خیس عرق بود. او در واگون قطار نگاه می کرد. نه نه عبّاسی برای نشان دادن این که من هم به حجّ می روم از واگون بیرون آمد. همینکه صابر حسین او را دید به طرفش شتافت و گفت، "نه نه عبّاسی! آیا تو هم به حجّ میری"؟

نه نه عبّاسی با فخر پاسخ داد، "آره! اینجا چه کنم؟ زندگیم هیچ مفهوم نداره. معلوم نیس کی چشم بسته بشه؟ اگه پیش خدا رفتم با چه قیافه ای میرم؟ نصیر چطوره، خوبه"؟

صابر، "حالا تو داری میری، از احوال پرسی نصیر چی کار داری؟ برایش دعا کن."

قلب نه‌نه عبّاسی تپید و هراسان پرسید، ”آیا نصیر خوب نیس“؟

صابر، ”از همان روزی که تو آمدی، حالش خرابه، تقریباً تا دو هفته، روز و شب دایه دایه می گفت و یه هفته است که مبتلا به بخار سرما خوردگی و سرفه می باشه. همه دارو و دوا شد امّا هیچ فایده نکرد. تصمیم گرفتم که پیش تو بیایم و ترا راضی کنم. شاید از دیدارت حالش بهتر بشه. وقتی به خانه ات رسیدم. معلوم شد که داری به حجّ میری. حالا چطور بهت بگم که با من بیا. با تو رفتار بد نمودیم. جرأت ندارم، پس نمی خوام درکار ثوابت رخنه کنم، برم، خدا حافظ نصیره! اگه زندگیش باقی مونده که سالم میشه وگرنه پیش خدا چاره ای نداریم.“

چشمهای نه‌نه عبّاسی تاریک شد. گویا چیزهایی که روبروی او بود، همه در باد پرواز می کند. قلبش به تندی می طپید. از ته قلبش دعا و مناجات می کرد که ، ”یا الله! جانم رو نثار نصیر کن، مبادا یک تار موی او بشکنه.“ گلویش بند آمد، با خود گفت، ”من سنگ دل هستم، چه معلوم، شاید از دوریم گریه کرده هلاک شده؟ دیگه من او رو ندیدم. کاری ندارم که شاکره بد مزاج یا بد زبانه. اشتباه ننه چی بود؟ خدایا گناهم رو ببخش! نصیر کوچلویم، برایم می سوخت، تب داره.“ از همین خیالات قلب نه‌نه عبّاسی به شدّت می تپید. اشک از چشمهایش سرازیر می شد. ”چه می دونستم که او با

من این طور محبّت داره ورنه کتک شاکره رو هم می خوردم و از خانه قدم بیرون نمی گذاشتم. آه! نمی دونم بیچاره درچه حاله"؟ با وحشت پرسید، "آیا شیر میخوره یا نه"؟

صابر، "صحبت شیر میکنی، دو روز است که چشمها رو باز نکرده".

نه نه عبّاسی، "خدای من! باربر باربر! بیا اسبابم رو از واگون بیرون بیاور. نمی خوام به حجّ برم. زود باش، آقا ببینید اگه درشکه ای پیدا شد، صداش کنید."

درشکه روانه شد. در حالی که در خیابان درشکه ها و ماشینهای بسیار ایستاده بودند. اسب یواش یواش راه می رفت. نه نه عبّاسی ناراحت شد و به سورچی گفت، "آقا زود باش! بهت زیاد کرایه میدم". از دیدن شلوغی مسافران حوصله اش سر می رفت. او می خواست که اسب پر داشته باشد تا پرواز کند وقتیکه نزدیک خانۀ صابر حسین رسید، تپش قلبش زیادتر شد. از ته دل دعا می کرد، "خدا کنه که خیر و عافیت باشد."

درشکه در کوی صابر حسین داخل شد. ناگهانی صدای گریۀ کسی به گوش عبّاسی رسید. او ترسید. با خوف و وحشت می لرزید، گویی می خواهد در دریا غرق شود. می خواست از درشکه بپرد امّا بعد از مدّتی معلوم شد که زنی از خانۀ پدر و مادر به خانۀ شوهر می رود. عبّاسی احساس راحتی کرد.

بالاخره به خانهٔ صابر حسین رسید، عبّاسی ترسیده نگاهی به طرف در افگند، گویی از خانهٔ خودش فراری شده و گرسنه و تشنه به خانه‌اش برگشته باشد. به در خانه با ترس نگاهی کرد گویا کسی برای تنبیه‌اش در آنجا نشسته است. آستانهٔ در تاریک بود. آشپز قلیان می کشید. نه‌نه عبّاسی احساس راحتی کرد و داخل خانه شد و دید که دایهٔ نو نشسته دارو درست می کند. او به اطاق شاکره رفت و دید که او مثل خورشید تابستانی می سوخت. شاکره نصیر را در آغوش گرفته به طرف در می نگریست و تصویر زنده‌ای از غم و یاس شده بود.

نه‌نه عبّاسی چیزی از شاکره نپرسید و نصیر را از آغوشش گرفت و با چشم اشکبار به قیافه‌اش نگاه کرد و گفت، "نصیر جونم! چشم باز کن."

بعد از مدّتی نصیر چشمش را باز کرد و ساکت تا یک لحظه به "انّا" چشم دوخت و فوراً به قلبش چسبید و گفت، "انّا انّا اومد، انّا اومده". چهرهٔ پژمردهٔ نصیر همچون چراغی که در وقت خاموش شدن و در آن نفت ریخته باشند، روشن شد. اینطور به نظر می رسید که او بزرگ شده باشد.

هفته‌ای گذشت. وقت صبح بود. نصیر در دالان بازی می کرد. صابر حسین او را در آغوش گرفته ماچ می کرد و گفت، "انّات رو می زنم و می رانم".

نصیر معصومانه گفت، "نه، او گریه می کنه".

نه نه عبّاسی گفت، "ای جونم! تو مرا از رفتن کعبه شریف باز داشتی، ثواب حجّ من کی خواد داد"؟

صابر حسین لبخندی زد و پاسخ داد، "تو از حجّ کعبه شریف ثواب زیادی یافته ای و این حجّی که تو نموده ای، اسمش حجّ اکبر است"۔



عیدگاه

پس از سپری شدن سی روزهٔ ماه رمضان، عیدالفطر فرا رسید. چقدر صبح عید خوش و زیبا است، مانند بچّه پر تبسّم، برگ درختها عجب سبز و شاداب است و در مزارع عجب رونق می باشد. آسمان نیز فضای عجیب دارد. آفتاب امروز چقدر خوش است. گویی به مناسبت عید، به همهٔ دنیا مبارک باد می گوید. جوش و خروش عید در ده غالب شده است. همه برای رفتن به عیدگاه آماده می شوند. یکی دگمهٔ پیراهنش را با سوزن و نخ می دوزد و دیگری کفشهای خود را با روغن و آب نرم می کند. کسی نیز گاوهای نر را با عجله علوفه می دهد، چون وقت مراجعت ظهر خواهد شد و مسافت عیدگاه سه فرسنگ است و پیاده طی می شود و بالاتر از همه لازم است تا به خویشاوندان، در روز عیدمبارکباد بگوید و از آنها باز دید کند. پسران از همه خوشحالترند. همه برای رفتن به عیدگاه آمده اند. روزه گرفتن برای بزرگان لازم است امّا برای بچه ها عید مهم است و هر روز می گفتند که فلان روز عید خواهد شد، حال امروز عید آمده است.

همه نگرانند که چرا پدران شان به عیدگاه حرکت نمی کنند؟ احتیاجات خانهٔ آنها چه است؟ آیا شیرینی، شیر یا میوه در خانه است یا نه؟ این همهٔ احتیاجات خانه به بچّه ها درد نمی خورد. آنها نمی دانند که چرا بابای شان به خانهٔ صرّاف می روند؟ زیرا آنها در جیب خودشان پول ندارند. امّا همهٔ پسران خزانهٔ شخصی دارند و بارها آنها را از جیب خود در می آورند و می شمارند و به دوستان نیز نشان می دهند و خوش می شوند. تنها با دو یا چهار ریال، آنها نعمتهای هفت دنیا را می خرند. عروسک بازی، شیرینی و تفنگ، خدا بهتر می داند که آنها با این پول چه می خرند؟

امّا حامد از همه بیشتر خوشحال است. او بچّه چهار ساله‌ای است که با فقر و مفلسی دست و پنجه نرم می کند. پدرش سال گذشته از مرض وبا درگذشت و مادرش بعد از شوهرش زرد و پژمرده شده بود و از فراق و جدایی، او پس از یک روز فوت کرد. کسی ندانست که او چه مرض داشت؟ و نیز به که می گفت؟ گوش دهنده نداشت. هرچه مصایب و دشواری نازل می شد، تحمّل می کرد. وقتی تاب تحمّل تمام شد از دنیا رفت. اکنون حامد در آغوش مادر بزرگش، امینه می خوابید و آرامش می گرفت زیرا به او گفتند، بابایش برای یافتن پول به جای خیلی دور رفته است، وقتیکه بر می گردد، کیفهایش پر از پول خواهد بود و مادرش برای آوردن شیرینی به پیش خدا رفته است. برای همین او پیوسته خاموش و خوش بود. حامد برهنه پا است زیرا کفش ندارد، روی سرش

کلاه قدیمی دارد که ستاره اش سیاه شده است۔ باوجود همهٔ این چیزها، او راضی و خشنود است۔

وقتیکه باباش با کیفها پر از پول و مادرش با نعمتهای خدایی بر می گردند، او به تمام آرمان و خواهشهای خویش خواهد رسید۔ آنگاه خواهد دید که محمود و محسن و آذر و سمیع از کجا پول زیادی می آورند۔ اگر آن وقت تمام مصایب و دشواری با همهٔ سختیهایشان به او روی می آورد، یک نگاه معصومانهٔ او برای پامال کردن شان کافی بود۔

حامد به امینه گفت، "ماما نترسی، من با دهقان میرم و از شان جدا نمیشم حتماً نترسی۔"

ولی امینه می ترسید، "همهٔ بچّه ها با پدران خود می روند۔ آیا حامد می تونه تنها بره؟ اگه در شلوغی گم شد، چه خواد شد؟ نه، نه نمی ذارم که او تنها بره۔ کوچلوی من، اگه سه فرسنگ پیاده بره، پاهایش آبله میکنه۔" بعداً فکر کرد، "اگه من با او به عیدگاه برم پس شیرینی رو که می پزه؟ و حامد گشنه و تشنه خواد برگشت، آیا همون وقت خواد پخت"؟

قضیهٔ اصلی این بود که او پول نداشت۔ او لباس فهمینه دوخته بود و ده ریال ازش گرفته بود و این پول را برای همین عید پس انداز کرده بود۔ او پول اضافی نداشت و هنوز پول شیر فروش پرداخت نشده بود۔ او هر روز برای حامد شیر دو ریالی می خرید۔ پول به شیر فروش پرداخت و سه ریال به حامد برای خرج داد و حالا امینه فقط پنج ریال

باقی داشت۔ زن رختشو و سلمانی هم برای شیرینی خواهند آمد۔ او نمی توانست از همه رو بپوشد زیرا در سال یک بار عید می آید۔

حامد با مردم و بچّه های ده به عیدگاه حرکت کرد۔ تمام بچّه ها دویده از بزرگان جلو می افتادند و زیر درختی منتظر پس ماندگان می ماندند و با هم می گفتند، ''چرا بزرگان یواش یواش راه میرن''؟

راه شهر شروع شد۔ دو طرف خیابان باغهای فراوان و زیبا است و اطراف شان چهار دیواری ساخته شده است۔ درختهای باغ انبه دارد۔ حامد سنگی برداشت و به طرف درخت انبه پرتاب کرد۔ در همان دم، باغبان فحش داده بیرون آمد۔ تمام بچّه ها از آنجا فرار کردند و می خندیدند۔

ساختمانهای بزرگ نزدیک شد۔ آن ساختمان دادگاه است، آن مدرسه است۔ بچّه ها فکر می کردند که، ''این مدرسه چقد بزرگه۔ پسرهای بسیار می تونن در اونجا درس بخوانن۔ اینها بچّه نیستن، بزرگ هستن، آره! ببین چقده سبیل بزرگ دارن۔ ببین! اینها بسنّ بلوغ رسیده اند و هنوز در دبیرستان درس می خوانن۔'' گرچه امروز تعطیل است امّا بچّه ها قبلاً به این دانشکده آمده بودند و آدمهای دارای ریش و سبیل بزرگ را دیده بودند که در کنار دانشکده بازی می کردند۔ بچّه ها باهم حرف می زدند، ''نمی دونیم تا کی درس می خوانن و بعد از خواندن همهٔ درس، چه خواهند کرد؟ در

مدرسهٔ مون فقط دو سه پسر بزرگ هستن ولی اینجا همه بزرگند! حتماً این پسرها مثل کلاغ از کار می گریزن وگرنه تا این سنّ کسی درس نمی خوانه“؟

بچّه کمی جلو رفتند. یکی گفت، ”آن مجمع است. اونجا شعبده بازی میشه، جمجمهٔ آدمها میپره، آدم رو بی هوش میکنن پس ازش هرچه می پرسن، او همه چیز رو میگه“.

همهٔ مردم و بچّه ها از آنجا راه افتادند. مغازه های شیرین فروشان شروع شد. همه آراسته است، محسن گفت، ”چه قد شیرینی دارن، این همهٔ شیرینی رو که میخوره؟ گوش کرده ام که وقت شب یه جنّ میاد و به هر مغازه میره و مال باقی مونده رو میخره و حتّی پول اصلی رو میپردازه.“

محمود باور نکرد، ”پول اصلی رو جنّ از کو میاره“؟

محسن، ”جنّ، کمبود پول نداره؟ او می تونه به هر خزانه وارد بشه و کسی نمی تونه او رو ببینه. حتّی در آهنی مانع او نمیشه. او نیز جواهرات داره. اگه از کسی خوشش میاد، به او سبدهایی از جواهرات میده و اگه بخواد در پنج دقیقه به تهران میره.“

حامد پرسید، ”یعنی جنّ خیلی بزرگ میشه!“

محسن، ”بلی! تا آسمان بلند میشه. اگه روی زمین می ایسته، سرش به آسمان میخوره و اگه بخواد در یه لیوان وارد میشه.“

سمیع، "شنیده ام چند تا جنّ در اختیار صرّاف است. اگه کسی چیزی دزدیده باشه، صرّاف سراغ او رو میگیره و حتّی اسم دزد رو هم میگه. یه روز گوسالهٔ جمعراتی گم شده بود. هر سو تلاش کردند، نیافتندش. پیش صرّاف رفتند و ازش پرسیدند، او گفت، در آغل است و گوساله در همون جا هم بود. جنّها همهٔ خبرهای ده رو بهش میگن."

تا اکنون همهٔ بچه ها فهمیده بودند که صرّاف قاسم جان، چرا این قدر پولدار است و میان در قرب و جوار از همه ثروتمندترین است؟ جنّها به او پول می دهند.

کمی پیش رفتند و به ناحیهٔ پلیس رسیدند که در میدان قدم می زدند. نوری اصلاح کرد، "اینجا پلیس نگاه بانی میکنه. به همین علّت اونها خبر دارن که کی پول داره و دزدی رو تشویق میکنن. تموم دزدان و رهزنان شهر از دزدی خود به پلیس سهم میدن. پلیس هم دزدان رو به یه محلّه برای دزدی می فرسته و در محلّهٔ دیگه صدا میزنه که بیدار باشید. داییم رئیس پلیسا است و حقوقش ماهانه بیست تومان می باشه امّا همیشه کیفهای مملو از اسکناس به خانه می فرسته. یه بار ازش پرسیده بودم، دایی جان، اگه تو بخواهی در یه روز چند تا کیف پول به دست می رسه؟ پاسخ داد، من آن قده می گیرم که بدنامی نشه".

حامد با تعجّب پرسید، "پلیس اگه دزدی رو تشویق میکنه پس دزدان رو که میگیره و کسی نمی تونه سپاهیانی رو

که مثل دزد رفتار میکنن، اونها رو دستگیر کنه"؟

نوری به نادانی حامد لبخند زد و گفت، "آی احمق! پلیس رو که دستگیر کنه؟ اونها خودشان دستگیرکنندگان هستن. مگه خدا اونها رو خب تنبیه میکنه. چند روز پیش، خانهٔ داییم آتش گرفت. همهٔ اسباب خانه اش سوخته شد. هیچی باقی نماند و اونها چند روز زیر درختی گذاردند. بعداً از کسی قرض گرفتند و از سر نو خانهٔ خود رو ساختند."

بچّه ها معصومانه صحبت می کردند. شهر پر از جمعیّت شد. رفتن مردم به عیدگاه شروع شد. همه لباس نو و زرق و برقدار پوشیده بودند. برخی با درشکه و بعضی با ماشین می رفتند و بوی عطر تن و لباسشان و همه جا را پر کرده بود.

گروه کوچک دهقان نیز باوجود بی سر و سامانی و بی خبری از تهی دستی خود ولی صابر و شاکر به عیدگاه می رفت و به چیزهای ناشناس خیره کننده می نگریست. آخرکار همه به عیدگاه رسیدند. کار جماعت شروع شده است. اطراف عیدگاه سایهٔ درختان تمراست و زیرانداز نماز فرش بود که روی آن با جاجیم پوشیده شده بود. صفهای نماز گزاران تا دور رفته بود و انتهایش ناپیدا بود. مردم نیز پیوسته می آمدند و در صف می ایستادند. وقت نماز هم رتبهٔ خود را فراموش می کنند، چون در مذهب اسلام همه برابرند. گروه دهقان نیز در یک صف ایستاد. در وقت نماز، مردم چقدر منظّم بودند. همهٔ مردم باهم سجده می کردند و روی زانو

می نشستند و این عمل مجدداً تکرار می شد. این طور به نظر می رسید که گویی چراغ برقی باهم روشن می شود و خاموش می گردد. چقدر احترام انگیز به نظر می رسید. در آن لحظه با آن هماهنگی وسیع، یک حالت وجدانی برای انسان پیدا می شدکه گویی همه برادرانه در کنار همدیگر همچون صوفی، ساکت و صامت بودند.

نماز تمام شد و مردم یکدیگر را در آغوش گرفته برای عید مبارکباد می گفتند و به درویشان و گدایان خیرات تقسیم می کردند. دهقان به مغازه های شیرینی و عروسکبازی یورش کردند. پیران نیز از بچّه ها کمتر نبودند و کودکانه رفتار می کردند و می گفتند، ”ببین! این اسباب بازی چرخ جنبش است، یه ریال میگیره و به آسمون میبره و گاهی به طرف زمین میاره. این اسب چوبیه، این شتره، فیله، همۀ اونها به گیرۀ چرخ آویخته، اگه یه ریال بپردازی، می تونی یکی از اینها رو سوار شوی و بیست بار بچرخی و کیف کنی.“

محمود و محسن هر دو بر روی چرخ جنبش و آذر و سمیع نیز بر اسب چوبی سوار شده بودند. پدران این بچّه ها هم همچون کودکان سوار چرخ بودند و لذّت می بردند. حامد از دور تماشا می کرد و فکر می کرد، ”من فقط سه ریال دارم، چرا تنها برای چرخیدن، اندوختۀ خود رو خرج کنم“؟ پدر محسن بارها او را به چرخ سواری دعوت کرد امّا حامد راضی نشد.

بزرگان باهم حرف می زدند که، "این پسر به این سنّ مال من و مال تو میکنه." از طرف دیگر حامد فکر می کرد که، "چرا منّت به گردن خودم بذارم." فقر و مفلسی او را از حدّ ضرورت زکّی الحسّ ساخته بود. بعد از چرخیدن همهٔ دهقان به طرف مغازه های عروسکبازی می آیند و خریدها شروع می شود. سپاهی و زن دهاتی و پادشاه و وکیل و رختشو و سقّا، بی امتیاز، زانو به زانو، باهم در مغازهٔ عروسکبازی نشسته بودند. رختشو نزدیک پادشاه و ملکه و سقّا نزدیک وکیل نشسته است. همه این قدر زیبا و زنده است گویی همین حالا حرف خواهند گفت. محمود مفتون سپاهی می شود چون لباس او خاکی و کلاه اش سرخ و بر دوش او نیز تفنگ می باشد. به نظر می رسید که برای قدم زدن آماده می شد. محسن سقّا را دوست داشت. کمرش خمیده و بر او مشک گذاشته و در دست راست دهانهٔ مشک و در دست چپ ریسمان گرفته است و چهره اش چقدر تابناک است گویی آهنگ می خواند و از مشک آب می ریزد. نوری وکیل را زیر نظر گرفت. چون قیافه اش بسیار عالمانه و زیر چغهٔ سیاه، پیراهن سفید پوشیده بود و توی جیبش نیز زنجیر طلایی قرار داشت و کتاب قانون را در دست داشت. به نظر می رسید که تازه بعد از بحث و مباحثه از دادگاه بر می گردد. این همهٔ اسباب بازی به بهای دو ریال فروخته می شد.

حامد سه ریال داشت و فکر می کرد، "اگه من دو ریال خرج کرده این اسباب بازی رو بخرم بعداً چه می کنم؟

نه، من نمی خرم، این همه فضول هستن. اگه از دست بیفتن همان دم می شکنن. اگه یه قطرهٔ آب بخورن تموم رنگشون شسته میشه. من این رو نمی خرم." با خود فکر می کرد که اینها به درد او نمی خورد.

محسن گفت، "سقّای من هر روز صبح و عصر آب میاره."

محمود گفت، "سپاهی من نگاه بانی خانه میکنه. اگه کسی دزدی کنه، فوراً با تفنگ شیلک میکنه."

نوری گفت، "وکیل من هر روز در دادگاه از متّهم یا شاکی دفاع میکنه و پول به دست میاره".

حامد نیز از همه انتقاد می کند، "این همه از گل ساخته شده اند. اگه بیفته، می شکنه." او می گفت مگر از چشمهایش حرص و طمع پیدا بود و همهٔ اسباب بازی را با نظر حریصانه می دید و می خواست که برای مدّت کوتاهی آنها را در دست بگیرد. او به مغازهٔ دیگر رفت. این مغازهٔ بساطی است. تمام چیزهای مغازه روی یک چادر گذاشته شده است. توپ، سوت، چرخی، اسباب ربری و هزار چیزهای دیگر آنجا بود. محسن یک سوت خرید و محمود توپ گرفت و نوری عروسک ربری را پسندید که بعد از فشار دادن، صدا می داد و سمیع چنگ خرید که آن را می نواخت و به آواز در می آورد. حامد ایستاده، هر یک را با نظر حسرت مشاهده می کرد. وقتی هم سنّ او چیزی می خرید، او نیز اشتیاق پیدا می

کرد، بارها آن را می دید و هرگاه کسی هیچ اسباب بازی به او نشان نمی داد تا لحظه ای آن را ببیند، بیچاره، مایوس می شد۔

بعد از اسباب بازی نوبت به خرید شیرینی رسید، هر کسی چیزی خرید و خورد۔ امّا حامد از جماعت بیرون است۔ این پسر کم بخت در جیب خود فقط سه ریال دارد و آنها را خرج نمی کند، تنها با نگاهی حریصانه به سوی شان چشم می دوخت۔

محسن گفت، ”حامد این حلوه چقد خشبویه، ببین“؟

حامد فهمیده بود که او دارد شرارت می کند۔ محسن طبع بخشنده ای نداشت، باوجود این او نزد حامد آمد و شکلاتی را به طرفش کرد وقتیکه حامد دست دراز کرد تا آن را بردارد، محسن دستش را پس کشید و آن را در دهان خود گذاشت۔ محمود و نوری و سمیع کف می زدند و می خندیدند۔ حامد پشیمان شد۔

محسن گفت، ”خب، این بار حتماً بهت میدم، الله قسم“۔

حامد گفت، ”بذار بذار! منهم پول دارم۔“

سمیع گفت، ” تنها سه ریال داری، با آن چه می خری“؟

محمود گفت، ” حامد! تو با ایشان حرف مزن، بیا پیش

من و این شیرینی رو بخور۔"

حامد پاسخ داد، "شیرینی چیزی خوبی نیست۔ در کتابها بدیهای شیرینی نوشته شده است۔"

محسن، "امّا دلت می گه که اگه کمی از آن به تو برسه، چه خب بود۔"

حامد، "چرا؟ پولی دارم، می تونم شیرینی رو بخرم امّا چرا پول خودم رو خرج کنم"؟

محمود، "هوشیاری حامد رو من می فهمم۔ آنگاه که پول مون تموم میشه، او شیرینی میگیره و ما رو اذیّت میکنه۔"

جلوی مغازه های شیرینی، چند مغازۀ آهن فروشی، قلع کاری و زیور آلات مصنوعی بود که به درد کار پسران نمی خورد۔ همه جلو رفتند۔ امّا حامد روبروی مغازۀ آلات آهنی فروشی ایستاد۔ یک ماشه در آنجا گذاشته شده بود۔ او می خواست که آن را بخرد چون مادر بزرگش آن را نداشت۔ حامد بارها دید، وقتیکه مادر بزرگش نان می پخت، دستش می سوخت۔ او فکر کرد، "اگه من این رو بخرم و به مادر بزرگ بدم، چقد خوشحال خواد شد و دیگه هیچ وقت انگشتانش نخواد سوخت و این چیز درخانه بسیار با اهمّیت خواد بود۔ اسباب بازی چه فایده داره، خواه مخواه پول ضایع میشه۔ فقط برای مدّت کوتاهی، میشه با اونها بازی کرد؟ بعداً کسی به طرفشان نگاهی نمی افگنه یا شکسته میشن یا به

بچهٔ کوچک داده میشه. اما ماشه چقدر چیز با استفاده است.
نون رو از ماشه میگیرن. با اون از بخاری آتش در میارن و
بسیار کارهای دیگه. مادرم فرصت نداره که به بازار بره و
بخره و نیز او پول نداره که این رو بخره؟ هر روز دستش می
سوزه."

همه همراه او جلو رفتند و آب می خوردند. حامد فکر می کرد، "همه شکمو هستن. همه شیرینی خوردند اما کسی به من یه تکه‌ای نداد و حالا به من میگن که با ما بازی کن، تختی بشو. اگه محسن به من گفت، "این کار رو کن"، میگم، چرا؟ تو شیرینی رو تنها خوردی و به من ندادی؟ خب شیرینی بخور. وقتی تبشاره و فوران میشه، پس می پرسم دیگه می خوری شیرینی"؟ او نگاهی به ماشه افکند و فکر کرد، "مادرم وقتی که ماشه رو میبینه، خواد دوید و از دستم میگیره و خواد پرسید، جانم! برای مادر خودت ماشه آورده ای؟ هزار تا دعا خواد کرد و به همسایه ها نشان خواد داد و تموم ده خواد دانست که من برای مادر ماشه خریدم. همه ازم ستایش خواهند کرد و از اسباب بازیهایشان کسی تعریف و تمجید نخواد کرد و به اونها دعا نخواد داد. اگه بزرگان دعا میکنن، اونها مستقیما به درگاه خدا میرسه و فوراً قبول میشه. من پول زیادی ندارم بنابراین محسن و محمود مرا اذیت میکنن. حالا من اونها رو اذیت می کنم. اونها با عروسکها بازی می کنن، شیرینی می خورن، خب چه شد اگه من تهی دست هستم، من پیش کسی دست دراز نمی کنم. آخرکار بابام، بر می گرده،

پس از شون خوام پرسید، چقد اسباب بازی خواهید خرید؟ و به همه یک سبد پر از اسباب بازی تقدیم خوام کرد و به شون نشان خوام داد که با دوستان چطور رفتار کنن و به پسران تهی دست لباس نو میدم وکتابهایی تقدیم می کنم- مثل اینها نیستم که یه ریال شیرینی بخرم و به دیگران نشان دم و اونها رو اذیّت کنم- از دیدن ماشه همه خواهند خندید- آیا حامد احمقه‟؟ او ترسیده از صاحب مغازه پرسید، ”این ماشه رو می فروشی‟؟ صاحب مغازه به او نگاه کرد و گفت، ”این به درد تو نمی خوره‟-

حامد پرسید، ”می فروشی یا نه‟؟

صاحب مغازه، ”فروختنیه‟-

حامد، ”پس چرا نمی گی، چقده‟؟

صاحب مغازه، ”شش ریال-‟

حامد ترسیده پرسید، ”به سه ریال میدی‟؟ و قدم برداشت که صاحب مغازه فحش ندهد امّا او چیزی نگفت و ماشه را به او داد و ازش پول گرفت-

حامد ماشه را به دوش خود گذاشت گویی تفنگ است و یکراست سوی رفقایش رفت-

محسن خندیده گفت، ”ای بچّه ها! ببینی، حامد ماشه آورده، ای احمق! با این چه می کنی‟؟

حامد ماشه را روی زمین پرتاب کرد و گفت، "یه خورده، سقّای خودت رو به زمین پرتاب کن، می بینی که همهٔ استخوانهایش خواد شکست"؟

محمود، "آیا این ماشه اسباب بازیه"؟

حامد، "چرا! اسباب بازیه، ببین، اگه من این رو به دوش بذارم، تفنگ میشه، اگه در دست بگیرم، چمتای* صوفی میشه، اگه بخوام با این ترا میگیرم، اگه بخوام با ضربه‌اش همهٔ اسباب بازیهایتون رو می شکنم و اگه همهٔ اسباب بازیهایتون بخواهند که این ماشه رو از من بگیرن، نخواهند توانست، این ماشه نیس، این شیر شجاعی منه."

سمیع متاثّر شد و گفت، "با عروسک من عوض می کنی؟ من این رو دو ریال خریده ام".

حامد با نظر حقارت به طرفش نگاهی انداخت و گفت، "ماشهٔ من اگه بخواد شکمش رو پاره میکنه. این چه داره؟ فقط یه پیوند چرمی داره و این فقط صدا میده. اگه یه خورده آب بخوره، می پوسه و پاره میشه ولی ماشهٔ من از آتش، آب و حتّی گردباد و طوفان هم نمی ترسه".

جشنگاه عید دور شده بود و ساعت ده صبح بود. همه برای رسیدن به خانه عجله داشتند. اکنون کسی نمی توانست ماشه را بخرد و نیز کسی پول هم نداشت. همه فکر می

---

* در هند درویشان در دست خود ابزاری به شکل ماشه بنام چمتا دارند و آن را می نوازند و آواز می خوانند.

کردند که، "حامد خیلی زرنگ است". آنها در دو گروه تقسیم شده بودند. محمود، محسن و نوری یک طرف و حامد تنها یک طرف و سمیع غیر جانبدار بود. منظره شروع شد. امروز زبان حامد مثل شمشیر کار می کرد. اتّحاد ثلاثه از حملهٔ حامد پریشان شد. آنها فقط تعداد داشتند و حامد قدرت حق و اخلاق داشت. یک سو چیزهای گلی، پلاستیکی و چوبی بود و طرف دیگر تنها آهن بود که حرف خود را مانند فولاد ثابت می کرد. حامد می گفت، "اگه صدای شیر به گوش برسه، پس روح سقّا از قالبش جدا میشه و سپاهی تفنگ رو ترک میکنه و می گریزه و همهٔ قانون وکیل، در شکمش خواد رفت و در چغه قیافه اش رو از ترس خواد پوشید. مگه بهادر من، رستم هند من، یه قدم جلو میره و سوار شیر میشه و چشمهایش رو درمیاره."

محسن بحث و مباحثه رو ادامه داد وگفت، "خب، ماشهٔ تو نمی تونه آب بکشه."

حامد ماشه را بلند کرد و گفت، "این، سقّا رو سرزنش میکنه و او خواد دوید و آب میاره."

محسن خاموش شد. نوری کمکش کرد و گفت، "بچّه، اگه در زندان میرسه پس در دادگاه ازش که پیروی خواد کرد، بگو؟ آنگاه وکیل من لازم خواد شد."

حامد پاسخ سوّال نوری را نداشت، دفعتاً پرسید، "این رو که دستگیر خواد کرد"؟

محمود گفت، ”این سپاهی تفنگدار۔“

حامد با صدای بلند گفت، ”این سپاهی بیچاره، آیا می تونه رستم هند رو دستگیر کنه؟ بیار این رو، مقابله بشه۔ از دیدن روی ماشه، مادرش می میره۔ این چه ماشه رو دستگیر میکنه۔ بیچاره!“

محسن حمله کرد، ”هر روز دهان ماشۀ تو در آتش می سوزه۔“

حامد فوراً پاسخ داد، ”در آتش تنها بهادر میره۔ آیا وکیل تو و سپاهی تو یا سقّای تو می تونن در آتش بپرن۔ همه به سوی خانه خواهند دوید۔ تنها رستم می تونه در آتش بپره۔“

نوری طعنه زد، ”ماشۀ تو همیشه در آشپز خونه روی زمین خواد موند۔ وکیل من با شان و شوکت روی صندلی میشینه۔“

سمیع، ”چه خب گفتی! همیشه این در آشپز خونه خواد موند۔“

حامد حقّه زد، ”اگه ماشۀ من در آشپز خونه روی زمین خواد موند وکیل تو روی صندلی میشینه۔ پس ماشۀ من اون رو روی زمین می اندازه و تموم قانون رو روی او می افگنه۔“ پاسخ حامد اهمّیت نداشت امّا دلیل قانون را افگندن وزن داشت۔ هر سه تا مات و مبهوت ماندند۔ حامد برنده شده

بود. ماشهٔ حامد رستم هند شده بود.

فاتح همیشه از شاهنشاهی استفاده می کند. حامد نیز از همهٔ شان برتر بود. همه از حامد پول بیشتری خرج کرده بودند امّا نتوانستند چیزی با اهمّیت بخرند ولی حامد با سه ریال، برنده شده بود. چه اعتبار از اسباب بازی؟ یک روز خواهند شکست. مگر ماشهٔ حامد نخواهد شکست. او فاتح است و خواهد ماند. همهٔ رفیقهای حامد با او برای صلح آماده بودند.

محسن گفت، "یه خورده، آن ماشه رو به من بده، ببینم، اگه می خوای وکیل مرا بگیر".

حامد، "حرفی ندارم". نوبتاً ماشهٔ حامد به دست هر کس رفت و نیز اسباب بازی محمود و نوری و سمیع به دست حامد رسید. حامد فکر می کرد، "این اسباب بازی چقد زیبا هستن. گویی همین حالا حرف بزنن. مگه کسی از دیدن اینها خوشحال نخواد شد مگه مادر بزرگم ماشه رو دیده خوشحال خواد شد." گرچه ماشهٔ او به عنوان پادشاه پذیرفته شده بود.

محمود با یک ریال خیار خرید و نصف آن را به حامد داد امّا حامد نگرفت ولی محمود اصرار کرد. محسن و سمیع هم با یک ریال موز و انبه خریدند و مقداری به حامد دادند و این همه از برکت رستم هند یعنی ماشه بود.

تا ساعت یازده در ده جوش و خروش برپا شد زیرا از

عیدگاه همه برگشته بودند. خواهر محسن دویده آمد و از دستش سقّا را ستاند و پرید. ضمناً سقّا از دستش افتاد و شکست و بین برادر و خواهر دعوا شد. حشر وکیل نوری از سقّا بدتر شد. نوری در دیوار دو گیره کوبید و روی آنها تختهٔ چوبی گذاشت و پارچهٔ سرخ رنگ نیز رویش فرش کرد و بالای آن وکیل خود را نشانده با پنکه دستی باد می وزید. ناگهان با ضرب پنکه وکیل صاحب پایین افتاد و خرد خرد شد و خاکش با جارو به خاکروبه انداخته شد. سپاهی محمود باقی مانده بود. او اجرا کنندهٔ قانون بود پس چطور می شد که او با پا رفت. محمود برّه خودش را آورد و روی او سپاهی را سوار کرد و خواهر محمود سپاهی را با دست خودش نگه داشته بود و محمود برّه را از گوش گرفته جلو می آورد و دو برادر محمود صدا می زدند، "بیدار باشید." کسی نمی توانست بفهمد که چه شد؟ سپاهی از برّه روی زمین افتاد و از یک ساق لنگ شد. محمود ناراحت شد. او چسب آورد و ساق را با آن چسباند. وقتیکه سپاه ایستاد، فوری افتاد. محمود برای هموار، ساق دیگری را هم شکست. اکنون سپاهی تنها می تواند بیایستد و گوشه نشین شود.

حامد به خانه رسید. امینه، مادر بزرگش، صدایش را شنیده دوید و او را در آغوش گرفت و ماچ کرد. ناگهان در دست حامد ماشه را دید و پرسید، "این چیه، این ماشه رو از کجا آورده ای"؟

حامد، "خریده ام به سه ریال."

امینه ناراحت شد، "چه قد نادان هستی، ظهر شده و هنوز چیزی نخورده ای؟ این ماشه رو در جشن عید خریدی اما چیزی دیگه ای نیافتی که بخوری"؟

حامد با ترس گفت، "آیا انگشتانت می سوخت یا نه"؟

ناراحتی و غصهٔ امینه درهمان لحظه تبدیل به شفقت و محبت شد و او نمی توانست چیزی بگوید. این شفقت بی زبان بود. اشک از چشمانش جاری شد و او حامد را در آغوش گرفته می بوسید و خاموش گریه می کرد و به نفس کشی حامد و تهی دستی خودش آه می کشید و فکر می کرد، "این فقر چقد جانسوزه! جونم از اشتیاق خودش چطور جلو گیری کرد؟ خواهش طفلانهٔ خود رو کشت وقتیکه بچه های دیگه اسباب بازی خریده یا شیرینی خورده باشن. جونم چقد و چطور از خواهشهای خودش خود داری نمود. چرا مادر پیر رو یاد کرد؟ چرا به یادم افتاد؟ جونم، بچه‌ام برایم خواسته هایش رو کشت و در فکرم بود که انگشتانم نسوزند."

امینه از ته قلب حامد را دعا کرد و می خواست که پادشاهی دنیا را به حامد بدهد. پس او زار زار گریست و حامد را در آغوش خود گرفت و از چشمهایش اشک جاری بود. حامد سر گریستن مادر بزرگ را نفهمید. شاید بعضی از خوانندگان هم نخواهند فهمید.



رهنما

وقت عصر بود. دکتر فرهاد داشت برای چوگان بازی آماده می شد. ماشین رو بروی در ایستاده بود. همان وقت دو حمّال تخت روان را به دوش گرفته می آمدند. در عقب شان پیر روستای عصا به دست حرکت می کرد. آنها دم در ایستادند. مرد پیر یواش پواش آمد و پردۀ کاهی منزل را کنار زد و به درون آن نگاهی افگند. دیدکه کف اتاق آنقدر صاف و شفّاف است که او از پا گذاشتن بر رویش می ترسید که مبادا دکتر ناراحت شود. دکتر در کنار میز ایستاده بود و پیر مرد جرأت آن را نداشت تا به او چیزی بگوید.

مرد پیر با دو دستش التماس کرد، "آدم مفلسی هستم، پسرم از چند روزها ...."

دکتر سیگار را روشن کرده گفت، "فردا صبح بیا، فردا صبح، من در این وقت مریضها رو نمی بینم."

پیر مرد روی زانو نشست و سرش را به زمین گذاشت و استدعا نمود، "برای خدا، پسرم داره میمیره، چار روز است که

چشمهایش رو باز نکرده۔"

دکتر فرهاد به ساعت مچی خود نگاهی انداخت۔ تنها ده دقیقه باقی مانده بود۔ او چوب چوگان بازی را برداشته گفت، "فردا صبح بیا، فردا صبح، این وقت برای بازی معیّن شده۔"

پیر مرد عمامهٔ خود را به آستانهٔ در گذاشته گریه و التماس می نمود، "قربان آقای دکتر، یه نگاهی بیندازید، تنها یه نگاهی، پسرم از دست خواد رفت، من در زندگی تنها اینو دارم۔ رحم فرمایید ورنه من و همسرم اشک خون ریخته میمیرم۔ عمر تون دراز باد! اقبال تون بلند باد ......!"

این کار معمول روزانهٔ همگان بود و هر روز دهاتیهای بیسواد و تهی دست می آمدند۔ دکتر اخلاقشان را خوب می دانست۔ اگر کسی به آنها می گفت که فردا بیا، نمی پذیرفتند و گوش نمی دادند۔ دکتر آهسته پردهٔ کاهی را برداشته سوی ماشین رفت۔ پیر مرد عقبش رفته می گفت، "قربان! رحم فرمایید، بیچاره و غمگین هستم۔ اکنون در دنیا جزاین پسر، هیچ کسی رو ندارم۔"

ولی دکتر به طرف او نگاهی نینداخت و سوار ماشین شد و پاسخ داد، "فردا صبح بیا۔" ماشین رفت۔

پیر مرد تا چند دقیقه ای آنجا مثل مجسمه ساکت ایستاده بود و با خود فکر می کرد، "آیا در دنیا کسی مثل

دکتر پیدا میشه که برای گردش و تفریح خود به زندگی دیگران اهمّیتی نده"؟ او این اتّفاق را باور نمی کرد، "خدایا! چرا در دنیا این طور سنگ دل و بیرحم نیز هستن." او قبل از این، این طور تجربه نکرده بود. چه شگفت انگیز است! او از آن قدما بود که برای خاموش کردن آتش، به مرده دوش دادن، برای کمک غریبی و برای حلّ دعوای هر کسی، هر وقت آماده می شدند. تا وقتیکه ماشین دکتر ایستاده، وی را می پایید تا شاید برگردد. امّا دکتر برنگشت و به حرفش توجّه نکرد. مرد پیر از هر سو مأیوس شده بود. پیش از آن، از این دکتر تعریف و تمجید شنیده، به نزدش آمده بود، امّا اکنون جز یأس و نامیدی چیزی به دست نیاورد و حتّی پیش دکتر دیگر نیز نرفت وکاملاً ناامید و مأیوس به منزلش برگشت.

در همان شب پسر هفت سالهٔ او از دنیا رفت. پسری که تنها تکیه گاه والدین پیر بود که بخاطر او زندگی خود را می گذراندند، اکنون چراغ زندگی شان خاموش شده و هر سو تیره و تار بود. مرد پیر در آن تاریکی شب زار زار گریه می کرد و دلش برای از دست دادن پسرش می سوخت.

چند سال گذشت. دکتر فرهاد به پول، ثروت، عزت و حرمت رسیده بود. در زندگی احساس خوشبختی و راحتی می کرد زیرا از دورهٔ جوانی به نظم و پرکاری معروف بود و حتّی به سنّ پنجاه سالگی نیز همچون دورهٔ نوجوانی پیوسته به کار و کوشش می پرداخت. کارش را سر وقت انجام می

داد و از فعالیّت، نظم و انضباط دست نمی کشید.

معمولاً مردم آن دوره به سلامتی خود اهمّیت می دهند و همیشه نزد دکتر می روند. دکتر فرهاد نیز اصولاً زندگی را خوب می فهمید. فرزندانش هم زیر نظر او پرورش یافتند و از او تأثیری پذیرفتند. او دو فرزند داشت، یکی پسر و دیگری دختر. پس از آن بچّه‌دار نشد. بنابراین خانم دکتر نیز جوان به نظر می رسید گرچه دخترش را عروسی کرده بود. امّا پسرش هنوز در دانشکده درس می خواند و تنها او متّکی به مادر و پدرش بود. طبیعتاً انسان با ذوق و هنرمند بود و بهترین دانشجوی دانشگاه و محبوبترین نوجوان شناخته شده بود. از آداب صحبت و گفتگو بهره ها داشت. امروز روز تولّدش بود و پا به سنّ بیست سالگی گذاشته بود. هنگام عصر روی چمنهای سبز و خرّم، صندلیهای بسیاری ردیف کرده بودند. همهٔ رؤسا و حکّام شهریک سو و نوجوانان دانشکده یک طرف نشسته بودند. چراغهای برقی دالان را به طرز مخصوصی روشن می ساخت. اسباب خوشی و تفریح آماده بود و نیز نمایشنامه ای در معرض نمایش گذاشته شده بود. این نمایشنامه را سهراب پسر دکتر نوشته بود که خود نقش اوّل آن را بازی می کرد. او پیراهن اطلسی در تن داشت و به پذیرائی مهمانان مشغول بود و هیچگونه فرصت سر خاراندن نداشت.

یکهو دوشیزه ای نزد او آمد و گفت، "سهراب! مارهایت

کجاه؟ می خوام ببینمش.“ سهراب رو به او کرد و پاسخ داد، ”مریم! معذرت می خوام، فردا نشان میدم.“

مریم اصرار نمود و پافشاری کرد و گفت، ”نه، می خوام همین حالا بهم نشان بدی. امروز مرا معطّل نکن، تو هر روز فردا فردا میگی.“

مریم و سهراب از کودکی هم کلاس و گرفتار عشق هم بودند. سهراب شوق فراوانی به داشتن مارها داشت. آنها را می پروراند و می رقصاند. او انواع مختلفی از مارها داشت. رفتار و شیوهٔ زندگی آنها را مطالعه می کرد. چند روز قبل، او در دانشکده در موضوع مار سخنرانی نموده و مارها را رقصانده و مهارت خود را در این مورد ثابت کرده بود. آنچنانکه دیگر مار بازان از تجربهٔ سهراب با آن سنّ کم مات و مبهوت مانده بودند. این فن را سهراب از یک مارگیر آموخته بود و جنون آن داشت که برای نجات از نیش مارها، گیاهی دارویی جمع کند. اگر اطلاع می یافت که در فلان جا داروی نیش مار پیدا است، حتماً آن را به دست می آورد. تنها عیب او این بود و برای این کار هزارها اسکناس خرج می کرد. در گذشته، بارها مریم پیش او می آمد ولی اینطور اصرار نداشت که مارها را ببیند، گفتن این موضوع دشوار است که آیا واقعاً اشتیاق دیدن مار داشت یا فقط می خواست تا حق خودش را نسبت به سهراب به دیگران بنمایاند؟

ولی این اصرارش بسیار بیجا بود زیرا اطاقچه‌ای که

مارها بود، خیلی کوچک بود. اگر مارها را در معرض نمایش قرار می داد، شلوغ می شد و مارها از دیدن هجوم مردم، خشمگین می شدند، علاوه آنکه در آن وقت شب بود و مارها نمی خواستند که کسی به آنها دست بزند. مریم همهٔ این نکته ها را نیز نمی دانست.

سهراب گفت، "فردا حتماً بهت نشان میدم، در اطاقچه شلوغ میشه."

یک نفر با تمسخر گفت، "چرا نمایش نمیدی، چرا او را معطّل میکنی؟ خانم! هرگز راضی نشی."

دیگری هم با طنز گفت، "خانمها اینطور معصوم و ساده هستن که همه ایشان رو گول میدن و با اونها سر به سر می گذارن. اگه کسی دیگه ای بجای شما بودی حتماً تا حالا از سهراب ناراض شده بود."

یکی دیگری با خنده ای بلند گفت، "چی میگی،سهراب حاضره، برای مریم جانش رو فدا کنه و شما او رو تحریک می کنی تا ازش جدا بشه، چی میگی"؟

مریم دید و فهمید که همه او را مرکز شوخی کرده اند، پس گفت، "شما وکالتم نکنید، من خود ازم پیروی می کنم. حالا نمی خوام که مارها رو ببینم. لطفاً از اینجا برید."

دوستش با تمسخر گفت، "اگه کسی بهت نشان بده، دلت می خواد ببینی"؟

سهراب دید که قیافهٔ مریم پژمرده و مأیوس شده است. فهمید که نا دیده گرفتن خواستهٔ او برایش ناگوار شد. همینکه دعوت شام تمام شد و آهنگ و آواز خوانی شروع شد. سهراب، مریم و دوستهای دیگرش را برای تماشای مارها فرا خواند و همه را رو بروی اطاقچهٔ مار آورد. سپس ماری را از لانه اش بیرون کشید و بمعرض تماشا نمود و با مهارت نیز این کار را انجام می داد. اینطور به نظر می رسد که تمامی مارها خواسته ها و آرزوهایش را می فهمند و از او دستور می پذیرند. کسی مار را برداشت، دیگری را به گلو انداخت و سوّمی را به دست خود پیچید. امّا مریم در هر بازی سهراب را منع می کرد و می گفت، "بهتر است، از دور نشان بده و به نزدیک اونها نرو." مارها به گلوی سهراب آویخته بودند. وقتیکه مریم آنها را می دید، دلش سخت نگران می شد و پشیمان شده بود که چرا به سهراب اصرار کرد تا مارهایش را بیرون آورد؟ امّا سهراب به حرفهایش گوش نمی داد. معلوم بود که سهراب می خواست تا مهارتهای خود را رو بروی معشوق خودش ظاهر کند و نمی خواست که این موقعیّت از دستش برود.

یکی از دوستان سهراب گفت، "آیا دندان زهری این مارها شکسته باشن"؟

سهراب خندید و پاسخ داد، "دندان شکستن کار مارگیره، من دندان هیچ مار رو نشکسته ام." بعد از این، او

یک مار را گرفت و پاسخ داد، "این زهرترین مار است که من دارم. اگه کسی رو نیش بزنه، در یه چشم به هم زدن میمیره. حتّی یه ثانیه هم مهلت نمیده. هیچ مارگیر جرأت نمایش این رو نداره، اگه میگی، من دندانش رو به تو نشان میدم."

مریم دستش را گرفت وگفت، "نه، نه، سهراب! برای خدا، اینو بذار، استدعا می کنم".

یکی از دوستانش گفت، "باورم نیست، اگه تو میگی، می پذیرم."

سهراب مار را از گردنش گرفت و گفت، "نه آقا! همین حالا با چشم خودت ببین و یقین داشته باش. اگه مار دندان شکسته ای رو گرفتی، اون مهارت نیس."

مار خیلی عاقل است. اگر بفهمد و باور کند که کسی او را اذیّت و آزار نمی رساند، حتماً او را نیش نمی زند.

مریم دید که سهراب دیوانه شده به دیگران می گفت، "نمایش مارها تمام شده، حالا شما از اینجا به طرف دیگه برید و آهنگ بشنوید، من هم امروز آواز می خوانم."

بعد از این سخن، مریم دوش سهراب را گرفت و اشارهٔ رفتن کرد و از اطاق بیرون آمد. امّا سهراب می خواست که تردید و وهم مخاطب را دور کند. او مار را به گردن گرفت و فشار داد که دهان مار باز بشود. قیافهٔ مار سرخ و تنه اش با خشم بلند شد زیرا تاکنون از دست سهراب اینطور رفتار ندیده

بود و نفهمید که او ازش چه می خواهد. مار خطر را حسّ کرد و فکر کرد شاید سهراب می خواهد او را بکشد و برای دفاع از خود آماده شد. سهراب با فشار تمام دهانش را باز کرده، دندان زهری او را نمایان ساخت و گفت، "اونها که شکی دارن، بیاین و ببینن و یقین کنن که این مار زهر داره، آیا کسی شکی داره"؟

دوستان و نزدیکان و مهمانان به نزدیک آمده، با شگفتی دیدند که نیش مار زهر دارد، مات و مبهوت ماندند. دیگر جای هیچ تردیدی نبود. همه با سهراب هم عقیده شده بودند. سپس سهراب خواست که مار را از دست خود رها کند و به زمین بگذارد ولی مار از خشم دیوانه شده بود. همینکه سهراب گیر گردنش را نرم کرد، همان دم به انگشت او نیش زد و فرار شد. از انگشت سهراب خون جاری شد. با قوّت تمام انگشت خود را فشار داده به سوی اطاقش دوید و از کشو میز یک گیاهی را در آورد که داروی نیش مار بود. بین دوستان و مهمانان پچ پچ شروع شده بود. خبر به دکتر فرهاد رسید و او دوان دوان آمد و انگشت سهراب را با فشار تمام بست. بعد از آن گیاه ساییده و به سهراب داده شد تا بخورد. امّا دکتر فرهاد به گیاه اعتماد نداشت و معتقد بود که باید انگشت از بن قطع شود ولی سهراب به آن گیاه اعتماد و اعتقاد کامل داشت. مریم خبر یافته دوان آمد و خونی را که از انگشت سهراب می چکید، با دستمالش پاک کرد. در این اثنا، چشمهای سهراب بسته و لبهایش زرد می شد و حتّی قوّت

نداشت که به پا بیایستد. او روی کف اطاق نشست. همهٔ مهمانان در اطاق جمع شدند. هر کسی پیشنهاد می کرد که چنین و چنان شود. دوباره گیاه را بعد از ساییدن مرهم کردند. مریم آن را به انگشت سهراب مالید و بعد از یک دقیقه چشمهای وی بسته شد و دراز کشید و اشاره نمود که بر او باد بوزند. مادرش سرش را در آغوشش گذاشت و پنکه برقی روشن کرده شد.

دکتر فرهاد خم شده از سهراب پرسید، "چطوری"؟

سهراب آهسته دستش را بالا برد ولی چیزی نگفت. مریم با صدای گریه پرسید، "آیا گیاه اثری نداره"؟

دکتر با دو دستش سرش را گرفت، "چی بگم، من به حرفش اعتماد کردم، اکنون نشتر هم فایده نداره."

سهراب تا نصف شب به همین وضع ماند و یواش یواش حالت او بد می شد. حتّی چشمهایش مثل سنگ شده بود. دست و پایش سرد و چهره اش پژمرده شده بود. نبض او داشت کم می شد یعنی تمام آثار مرگ در او نمایان بود. شور و غوغا، گریه و زاری از هر سو بلند شد. یک طرف مریم و طرف دیگر مادرش گریه می کردند. دکتر هم مأیوس ایستاده بود.

یکی گفت، "کسی درویش رو بخواند، ممکنه شفا بدست بیاید."

دیگری این گفته را تایید کرد، "آره! با حضور او نعش

در گور نیز زنده میشه. این چیزی نیس. با کمال درویش حاضر هستن.“

دکتر گفت، ”عقلم کار نمی کنه. من به حرفهای سهراب اعتماد کردم وگرنه حتماً با نشتر انگشتش رو قطع می کردم و چنین حالت پیش نمی آمد. بارها بهش فهماندم که مارها رو برنداره، مگه گوش نداد. لطفاً کسی درویشی رو بخواند، همهٔ ثروتهایم رو بگیره، تموم زر و زیورم رو به قدمش می ریزم، درویش میشم تا پسرم زنده بشه. سهراب، جونم زنده بشه. لطفاً برای خدا، کسی رو بخوانید.“

یکی از دوستان که درویشی را می شناخت، به دنبال او رفت و او را خواند امّا از دیدن قیافهٔ سهراب جرأت نداشت که معالجه روحانی کند و گفت، ”حالا چیزی کرده نمی شه، هرچه می بایست شده باشه، شده.“

ای احمق! چرا می گوی که هرچه می بایست شده باشد، تا حالا نشده است؟ اکنون او تکیه گاه مادر و پدر است. آرزو های مریم نا مکمّل است. او بستان سبز و خرم بود که خشک شده بود. شب مهتاب سیاه شده بود. آنجا که چندی پیش شادی و مسرّت بود، حالا غم و درد و اشک بود.

دور از شهر در کلبهٔ کوچک پیر مردی و پیر زنی جلوی بخاری نشسته اند و شب را شماره می کنند. مرد پیر آب نارگیل می خورد و ضمناً سرفه می کرد. زن پیر روی پا نشسته و سر درمیان زانوی خم نموده به آتش بخاری خیره شده

بود. چراغ نفتی روی طاقچه روشن بود. در خانه نه چهار پایه بود و نه رختخواب. در یک گوشه‌ای چندین فنجان و یک منقل گلی موجود بود. زن تمام روز هیزم جمع می کرد و مرد طناب می بافت و در شهر می فروخت. این زندگی معمولشان بود. کسی هرگز آنها را خندان و گریان ندید. تمام وقت شان در فراهم آوردن وسایل برای زیستن می گذشت. پایشان لب گور بود. برای خندیدن و گریستن فرصت نبود.

زن پیر گفت، ”برای فردا کاه نداریم، چه کار می کنی“؟

مرد پیر پاسخ داد، ”از رشید ده یا بیست کیلو کاه قرض می گیرم.“

زن پرسید، ”قرض سابقو نپرداختی، مگه دوباره بهت میده“؟

مرد، ”اگه نمی ده، نده، کاه از جنگل که نرفته. آیا تا ظهر برای امروز نمی تونم کاهی به دست بیارم“؟

در این اثنا، یک نفر او را صدا زد، ”بشیر، آهای بشیر، آیا خوابت برده، زود در رو باز کن.“

بشیر در را باز کرد و مرد وارد کلبه شد و گفت، ”چیزی شنیدی؟ پسر دکتر فرهاد رو مار نیش زد!“

بشیر با تعجّب پرسید، ”پسر دکتر فرهاد رو؟ این همون دکتر فرهاده که در اردوگاه زندگی می کنه“؟

"آره! در تموم شهر شور و غوغا برپا است، اگه میری، زیاد پول بدست می آری."

مرد پیر با خشم سر را تکان داد و پاسخ داد، "نمیرم، حتماً نمیرم، این همون فرهاده، خب می شناسمش، پسرم رو برده بودم پیشش، داشت می رفت برای بازی چوگان. به پاش افتاده بودم که یه نگاهی بیندازه. امّا نپذیرفت و ندید، حتّی حرفی نزد. خدا دور نیس، عصایش صدا نمی ده، همه اش رو می شنوه. حالا معلوم میشه که غم پسر چه میشه. آیا پسر دیگه ای هم داره"؟

"نخیر! تنها این پسره، شنیده‌ام، همه جوابش کردند."

بشیر، "خدا بزرگترین کار سازه، اون وقت اشکها در چشمهایم بودند، امّا او رحم و دلسوزی ننمود. اگه من همسایه اش بودم، هم نمی رفتم."

"پس نمیری؟ من شنیدم و بهت گفتم".

بشیر، "خب کردی، خب کردی! سینه ام راحت شد. چشمم سرد شد و شاید پسرش هم تاکنون سرد شده باشه. برو! امروز خواب راحت می کنم و روی به طرف زنش کرد و گفت، "کمی توتون بیار، می خوام چپق بکشم. حالا معلوم میشه، همهٔ بخار توانگری دکتر بیرون میره. ما چی از دست دادیم، هیچی! از مردن پسرم، تخت شاهی از دستمون نرفته، هیچی نرفته از دست ما! جایی که شش فرزندم رفتند اگه یکی

دیگه هم رفته، چی شد، هیچی نشده؟ ولی تخت فرهاد بی ولیعهد میشه. تخت از دستت میره. با همه بد رفتاری می کردی و پول جمع می کردی، حالا چه می کنی؟ ولی بعد از چند روز یه باری حتماً میرم و می بینم و ازش می پرسم،حالت چطوره“؟

آن نفر رفت. بشیر در را بست و روی چپق توتون گذاشت و شروع به کشیدن کرد. زنش پرسید، ”در این شب سرد، که میره اونجا“؟

بشیر، ”اگه ظهر بود، هم نمی رفتم، اگه ماشین می فرستاد هم نمی رفتم. قیافهٔ بچّه ام از یادم نرفته. هنوز شکلش جلوی چشممه. این بیرحم و سنگدل به طرفش یه نگاهی نینداخت. آیا من نیز می دونستم که او از دستم میره. خب می دونستم که دکتر فرهاد خدا نیست و از دیدنش بچّه‌ام زنده نمیشه. فقط برای راحتی دلم پیشش برده بودم، اگه می دید، آرام می شدم، تنها برای این نزدش دویده می بردمش. اکنون چند روز دیگه، خواهم رفت و می پرسم، آقای دکتر، چطور هستی؟ دنیا چه رنگیه؟ خواه مردم ازم تنقید کنن یا نکنن، پروایی نیست. آدمهای کوچک همه عیبها دارن! آیا بزرگها و ثروتمندان هیچ عیبی ندارن؟ فرشته هستن“؟

این اوّلین بار بود که بشیر بعد از شنیدن خبر مار گزیدگی، ساکت و خاموش نشسته بود. هیچ موقع در زندگیش نشده بود که بعد از دریافتن خبر مارگزیدگی، او دوان دوان

نرفته باشد، خواه فصل تابستان باشد یا زمستان یا فصل باران یا شب تاریک باشد. یا در رودخانه سیل آمده باشد. او پروا نداشت. همان دم از خانه اش بیرون می آمد. او بی غرض و بی حاجتمند بود، هوا و هوس نداشت که از کسی چیزی بگیرد. او این کار را کار نیک و مقدّس می دانست. جادو و جنبل او، به فردی که داشت می مرد، زندگی و حیات می بخشید. ولی امروز او از خانه اش بیرون نمی آمد و بر عکس پس از اطلاع یافتن به استراحت می پرداخت.

زنش گفت، "توتون نزد بخاریه، پول توتون هم قرض شد، توتون فروش نیز پول می طلبید و توتون نمی داد." او این را گفت و دراز کشید.

بشیر چراغ را خاموش نمود و چندی ایستاده ماند. بعداً نشست و در آخر دراز کشید. امّا خبر پسر دکتر فرهاد مثل بار روی سینه اش موجود بود. او حسّ می کرد که چیزیش گم شده است. در دلش راحت نبود گویی کسی در قلبش نشسته آن را فشار می دهد. چاره ای ندید جز آنکه از خانه بیرون رود. زن او چندی بعد شروع به خرناس کشیدن کرد. در حالت پیری مردم کمی حرف می زنند و سپس می خوابند و با اندک شور و صدا نیز بیدار می شوند. در یک لحظه، بشیر بلند شد و عصای خود را برداشت و آهسته در را باز کرد.

زنش یکهو بیدار شد و پرسید، "کجا میری"؟

بشیر، "هیچ جا نمیرم، خواستم ببینم چقد از شب مونده."

زن، ”هنوز خیلی وقت باقیه، بخواب۔“

بشیر، ”خوابم نمی بره۔“

زن، ”چرا خوابت خواد برد؟ قلبت در خانۀ دکتر فرهاده“؟

بشیر، ”او کدام نیکی به ما نمود که من به خانه اش برم؟ اگه او به پام افته، به اونجا نمی رم۔“

زن، ”آیا به این قصد بیدار نشدی“؟

بشیر، ”نه، نخیر! احمق نیستم که کسی برایم خار بیاره و من برایش گل برویم۔“

زنش خوابید۔ بشیر در را بست و نشست امّا حالتش چنان بود که گویی در مجلس مذهبی نشسته و چشمش بطرف واعظ و گوش و قلبش به سوی حرفهای دیگران باشد۔ امّا در قلبش صدایی منعکس می شد که بیرحم چرا نمیری؟ وجدانش او را منع می کرد امّا قلبش وی را به سوی جوانی می خواند که داشت می مرد۔ مایل شد که برود و برایش تأخیر هر ثانیه برابر با مرگ بود۔ بشیر بار دیگر در را باز کرد و آهسته از خانه بیرون آمد که زنش پی نبرد۔

پاسبان شب داشت گشت می زد و پرسید، ”چرا بیدار شدی؟ امشب هوا زیاد سرده۔ آیا جایی میری“؟

بشیر پاسخ داد، ”نه، نخیر! جایی نمیرم، خواستم بدونم

که شب چقد باقی مونده. حالا چه وقته“؟

پاسبان، ”یک ساعت شب رفته. وقتی داشتم برمی گشتم، دیدم که در خانه ای دکتر فرهاد زیاد شلوغه. حال پسرش بده، شاید تو شنیده باشی؟ میگن که کرم او رو لمس کرده. شاید تاکنون مرده باشه. اگه تو بری، شاید نجاتش بدی. دکتر آماده است تا یک میلیون ریال هم بده“.

بشیر، ”اگه یه میلیون تومان هم بده، من نخوام رفت. من صد هزار یا یک میلیون تومان رو چه کنم؟ فردا پس فردا می میرم. بعد از من چه کسی از اون استفاده می کنه“؟

پاسبان رفت. بشیر همچون فرد خمار آلوده که جسمش از روحش جدا باشد، قدم جلو گذاشت یعنی از خود اختیاری نداشت. پای وی خود بخود به جلو برداشته می‌شد. در قلبش طوفان و سیل برپا بود. انتقام بود، آتش رنجش موجود بود ولی روحش برای رنجش آماده نبود. او که به کسی سوزن فرو نکرده بود. اکنون چطور می توانست شمشیر را بردارد. دستانش می لرزید.

بشیر از خود اختیاری نداشت. احساسش او را منع می کرد. امّا جذبۀ دلسوزی، وی را به پیش می راند. او بر قلب و وجدان غالب شده بود. یکهو ایستاد. بار دیگر احساس انتقام مانع می شد امّا از خود پرسید، ”چرا به این راه دور آمده ای؟ چرا بی هدف و مقصد در این شب سرد و تاریک از خانه بیرون زدی؟ چرا میری؟ چرا با آرامش و سکون خواب

نکردی؟ اگه خوابت نبرد چرا دعا و مناجات نکردی؟ خواه نا خواه تا اینجا آمدی؟ پسر فرهاد از دست بره یا بمونه، چمه؟ دکتر فرهاد بهم رفتار خب ننموده بود؟ چرا من برایش این همه در زحمت بیفتم؟ هر روز هزاران نفر می میرن. اگه کسی بمیره یا زنده بشه، برام چه فرق می کنه؟ من چمه‘‘؟

در این مجادلهٔ درونی، او بین انتقام و جذبهٔ دلسوزی پیش می رفت. ناگهان انتقام چهرهٔ خود را عوض نمود و خندید و گفت، ”می دونی چرا من اونجا میرم؟ می خوام ببینم که آیا مردم ثروتمند و بزرگ هم مثه مردم فقیر گریه می کنن یا صبر می کنن.“ اینطور انتقام خود را تسلّی و تسکین داده به جلو قدم بر می داشت.

در این موقع، دو نفر آمده حرف می زدند که، ”خانوادهٔ دکتر فرهاد ویران شده. در زندگی اونها، تنها این پسر بود.“ بشیر به حرفهایشان گوش داد و بسرعت حرکت می نمود گویی می خواست پرواز کند.

او با شتاب پس از ده دقیقه به خانهٔ دکتر فرهاد رسید و نگاهی به آن افکند. چراغهای منزل روشن امّا سنگینی و خلوت برآن حاکم بود و هیچ صدای گریستن و فریاد کشیدن نمی آمد. قلب بشیر طپید، ”مبادا من تأخیر کرده باشم“؟ تا این سنّ او هرگز به این سرعت ندویده بود. گویی مرگ دنبالش می کرد.

ساعت دو از نیمه شب بود. همهٔ مهمانان برگشته

بودند. فقط ستارگان آسمان برای گریستن آماده بودند. خویشاوندانش پس از آه و زاری، خسته و کوفته خاموش شده، به سوی آسمان چشم دوخته بودند که کی صبح خواهد شد تا نعش سهراب را به خاک بسپارند.

بشیر دم در خانهٔ دکتر فرهاد ایستاد و صدا کرد، "آقای دکتر، آقای دکتر!" دکتر احساس کرد که شاید مریضی آمده است. آن روز که بشیر با پسرش آمده بود، این دکتر او را برگردانده بود ولی امروز دکتر بیرون آمد و دید که یک مرد پیر با کمر خمیده و دهان بی دندان، ابروهای درهم سفید، دم در ایستاده است و به عصای خود تکیه داده می لرزد. با نهایت شگفتی پرسید، "برادر چیه؟ امروز من گرفتار و بلا دیده‌ام! به اختیار خود نیستم، برو، وقت دیگه بیا، شاید تا یه ماه نتونم مریضی رو معالجه کنم."

بشیر پاسخ داد، "آقای دکتر! شنیده ام و می دانم، امّا اینجا اومده‌ام، بذار یه نگاهی به پسر تون بیندازم. خدا خیلی بزرگه! اگه بخواد مرده بار دیگه زنده میشه. که می دونه، شاید خدا رحم بکنه"؟

دکتر فرهاد بیقرار شد و گفت، "بیا، ببین! ولی سه و چهار ساعت شده است. هرچه سر نوشت بود، شده است. بسیار جادو و جنبل کننده ها آمدند و دیدند و برگشتند". دکتر امید نداشت ولی به مرد پیر مهربانی نمود و او را به اندرون برد. بشیر نعش پسرش را معاینه کرد، سپس لبخندی زد

و گفت، "تا حالا چیزی از دست مون نرفته آقای دکتر، اگه خدا بخواد بعد از نیم ساعت پسر تون زنده میشه. صبر داشته باش! لطفاً به خادمان بگو که آب بیارن."

خادمان شروع کردند نعش را با آب حمام کردن حتّی مهمانان هم آب می آوردند و روی او می ریختند. بشیر لبخند می زد و جادو و جنبل می کرد گویی موفّقیت در پیش بود. وقتیکه یک دوره از کارش تمام شد، گیاهی نزد بینی سهراب برد. در این اثنا، کسی نمی دانست که چه قدر آب رویش ریخته شد و بشیر چقدر کوشش نمود. امّا هنگامی که فلق چشمهای سرخش را گشود، سهراب نیز چشمان را باز کرد. پس از لحظه ای از بستر بلند شد و آب خواست.

دکتر فرهاد دوید و پسرش را در آغوش کشید. نیز مادر سهراب دوید و به پای بشیر افتاد. مریم با چشم پر از اشک جلو سهراب نشست و پرسید، "چطوری"؟

در یک دقیقه این خبر هر سو منتشر شد. دوستان و مهمانان به همدیگر تبریک می گفتند. دکتر فرهاد نیز با احترام و عقیده از بشیر یاد می کرد. تمامی مردم برای دیدار بشیر بیتاب شده بودند. وقتیکه دکتر فرهاد برای آوردن بشیر به درون منزل رفت، دید که او در آنجا نیست. از خادمان پرسید که، "آن فرشته کجا رفته"؟ پاسخ دادند،"همین حالا اینجا بود، اینجا نشسته بود، چپق می کشید. وقتیکه ما برایش توتون آوردیم، نپذیرفت و تنها توتون خودش رو در آورد و پرکرد و کشید."

هر سو جستجوی بشیر شروع شده بود امّا او به سوی خانه اش می شتافت تا پیش از بیدار شدن زنش به آنجا برسد۔

چون مهمانان برگشتند دکتر به زنش گفت، ”معلوم نیست، ان پیر مرد کجا رفته؟ او حتّی به ما حق نداد تا به چپق توتون بدیم۔“

زن پاسخ داد، ”امّا من در فکر بودم که مبلغ بزرگی به او بپردازم“۔

دکتر گفت، ”در شب نشناختمش! امّا هنگام فجر کاملاً او رو شناخته بودم که یه روزی با یه مریضی پیش من آمده بود۔ یادم آمد که همان وقت داشتم می رفتم برای بازی و مریضش رو معاینه نکرده بودم۔ آن واقعه به یادم آمد و هم اکنون آنقدر پشیمان شده خجالت می کشم که نمی تونم بیان کنم۔ من او رو پیدا می کنم و معذرت می خوام۔ می دونم او ازم چیزی نمی گیره، می دونم که او برای نجات دادان مردم آفریده شده۔ او نزد من نمونه ای از معنویّت و اخلاق است که تا زنده ام، مسیرم رو روشن خواد نمود“۔



کفن

پدر و پسر هر دو نزد در کلبه رو بروی آتشی که خاموش بود، ساکت نشسته بودند۔ درون کلبه زن پسر ''بُدهیا'' از درد زایمان گریه می کرد و لحظه به لحظه از درد می نالید و هر دو از شنیدن ناله هایش به لرز می آمدند، فصل تابستان بود۔ فضا غرق در خاموشی و سراسر ده را تاریکی فرا گرفته بود۔

گهیسو گفت، '' معلوم میشه، میمیره۔ تموم روز آه و فریاد کشیده، برو، ببین و بیا''۔

مادهو با ناراحتی گفت، ''اگه داره میمیره، چرا زودتر نمیمیره۔ چه بینمش''؟

''تو چقده بی احساسی، تموم سال باش زندگی کردی و لذّت بردی حالا باش اینقده بی وفائی''!

''نمی تونم ببینم که او دستا و پایشو این ور و اون ور بیفگنه''۔

آنها نسبت به فامیل طبقۀ پایین داشتند و در تمام ده بدنام بودند. گهیسو یک روز کار می کرد و تا سه روز استراحت می نمود. مادهو نیز از کار گریز داشت. او یک ساعت کار می کرد و یک ساعت وافور می کشید. بنابراین هیچ کس به آنها کار نمی داد. هر گاهی که در خانۀ شان یک مشت گندم بود، هرگز برای کار آماده نمی شدند. وقتیکه یک دو روز گرسنه می ماندند، آنگاه گهیسو می رفت و از درختها هیزم جمع می کرد و آنها را در بازار می فروخت و تا وقتیکه پول داشت، بار دیگر آماده به کار نمی شد. در دۀ شان کار کم بود، تنها کشاورزی کار عمدۀ آنها بود. برای آدم کوشان هزار تا کار بود امّا مردم ده به آنها کم کار می دادند وقتیکه کارگر پیدا نمی شد مجبوراً به آنها کار می دادند و از این دو نفر کار یکی دریافته، قناعت می کردند. چاره ای دیگر نداشتند. کاش هر دو صوفی بودند! پس برای قناعت و توکّل، ضبط نفس لازم نبود. این صفت خلقی شان بود. عجب زندگی ای داشتند. درخانۀ شان جز ظرفهای گلی اثاثیۀ دیگر نبود. با پارچه های کهنه و پاره تن خود را می پوشاندند. از رنج و غم گیتی آزاد و بی قروض بودند. فحش و دشنام مردم را می شنیدند گویی آنها هیچ فکر و غم نداشتند. مردم می دانستند که پول شان بر نمی گردد باوجود این به ایشان قرض می دادند تا نمیرند. از مزرعه، سیب زمینی در می آوردند و آنها را در آتش سرخ کرده می خوردند یا پنج شش کیلو نی شکر می دزدیدند و می مکیدند. به همین روش، گهیسو شصت

سال از عمرش گذشته است و مادهو نیز همچون پسر سعادتمند، راه پدر را پی می گرفت و بعض اوقات نیز از شیوهٔ پدر هم تجاوز می کرد و خود را نامدار می ساخت.

هم اکنون نیز هر دو سیب زمینی ای را سرخ می کردند که از مزرعهٔ دیگری دزدیده بودند. چند سال پیش زن گهیسو در گذشت و مادهو نیز سال گذشته عروسی کرده بود. از آن لحظه ای که این زن وارد خانهٔ شان شده بود، بنیاد تمدّن را در آن خانه بنا نهاد. او گاهی به آسیا آرد تهیه می کرد و گاهی علف می چید و تقریباً در ظرف یک روز یک کیلو آرد جمع می کرد تا دوزخ هر دو بی غیرت را پر کند. از همان وقتیکه او پا به آن خانه گذاشت، هر دو زیادتر از قبل راحت طلب و تنبل و مغرور شده بودند. اگر کسی برای کار به آنها رجوع می کرد، آنها دو برابر مزد می خواستند. زن بیچاره از صبح، از درد زه داشت می مرد. شاید این هر دو منتظر مردنش بودند تا آرام بخوابند.

گهیسو سیب زمینی را از آتش در آورد و پوست کنده گفت، "برو،ببینش، چه جوریه؟ شاید جنّ سوارش شده اگه جادو و جنبل را بخوانیم، یه تومون می طلبه، از کو بیاد"؟

مادهو فکر می کرد اگر او وارد کلبه شود، گهیسو قسمت بزرگی از سیب زمینی را خواهد خورد گفت. "نمیرم، می ترسم."

"ترس! از چی؟ من اینجام".

"پس خودت برو درون، ببینش"۔

"وقتی که زنم داشت می مرد، من تا سه روز از نزدش دور نرفته بودم۔ این زنته۔ ازم خجالت میکشه۔ تا امروز رویش رو ندیده ام۔ می خواهی که بدن لختش رو ببینم۔ او از تن و بدن حسّ نداره اگه مرا ببینه، درد خودشو نمی تونه بگه"۔

مادهو گفت،"فکر می کنم اگه بچّه زاییده شد، چه خواد شد؟ شکر و نفت نیست تو خونه"۔

هرچه خدا بخواد، خواهد اومد، اگه خدا بچّه رو عطا کنه آنکه هنوز پولی نداده، اون وقت خوردنی میده۔ من نه پسر زاییدم و تو خونه چیزی نبود امّا خدا کار سازه"۔

کارگرانی که روز و شب کار می کردند، احوال شان هم از این دو نفر زیاد بهتر نبود و آنهایی که از ضعف و کمزوری کشاورزان سوء استفاده کرده، شاد و خرّم شده بودند و کد خدا یا رئیس مؤسسه شده بودند و گهیسو درمیان آنان انگشت نما شده بود۔ گهیسو نسبتاً از کشاورزان زیاد باریک بین بود و به جای آنکه میان جمعیّت صاف دل و خوش نیّت باشد۔ گروه کلاه برداران را به عنوان دوست انتخاب می کرد۔ گرچه او صلاحیّت و لیاقت نداشت تا آئین کلاه بازان را نیز پیروی کند۔ باوجود این هم کاستی به نوعی آرامش داشت که اگر تهی دست است، متّهم نیست و کم از کم مثل کشاورزان دیگر محنت و مشقّت ندارد و دیگران از سادگی و بی زبانش سوء استفاده نمی کنند۔

هر دو از میان آتش سیب زمینی را در می آوردند و گرم پوست کنده می خوردند. از دیروز چیزی نخورده بودند و صبر نداشتند تا سرد بشود. چند بار زبانشان سوخت، بعد از خوردن گرمای قسمت بیرونی سیب زمینی زیاد معلوم نمی شد امّا در دهان وقتیکه زیر دندان می آمد، قسمت درونی سیب زمینی زبان، سقف دهان و حلق را می سوخت. آنها مجبور بودند که این اخگر سوزان را بزودی توی شکم جای دهند. آنجا برای تحمّل گرمای آن مناسب سامان بود. بنابراین هر دو زود آنها را می بلعیدند. گرچه گاهی در این کوشش، آب از چشم شان سرا زیر می شد.

درهمین وقت گهیسو مراسم عروسی کد خدا را به خاطر آورد که بیست سال قبل در آن شرکت کرده بود و در حقیقت آن مهمانی برای او لذّت بخش و در طول زندگیش خاطرهٔ جاویدانی بود تا امروز هم عیناً آن را به یاد داشت، گفت، "اون ضیافت از ذهنم نمیره، غذا و خوردنی که در اونجا خورده بودم تا امروز بار دیگه نخوردم. میزبانان از طرف عروس به مهمانان شام خوشمزه با روغن حیوانی دادند. همچنین سبزی، آش، ماست، ترشی، شیرینی و انواع غذاها که نمی تونم اسمشون رو یاد کنم، روی سفره چیده شده بود. خلاصه اینکه در اون ضافت چه خوردنیهایی بود! کسی مانع نبود هرچی می خواستی می خوردی و هرچن که می تونستی بخوری، اجازه داشتی. همگی آنقده خوردند که کسی جای آب خوردن نداشت و باوجود منع، آنها بزور توی

بشقاب خوردنی می گذاشتند و بعد از خوردنی به همه تانبول داده شد، البتّه من تانبول نگرفتم زیرا دیگه جای خوردن نبود و نمی تونستم بایستم. زود بر رختخواب رفتم و دراز کشیدم. هرگز اون ضیافت از یادم نمیره".

مادهو با شوق و ذوق گوش داده گفت، "حالا کسی ما رو به چنین ضیافتی دعوت نمیکنه؟ به ما چنین خوردنی نمی ده؟ اون وقت دیگه بود، امروزها همه بفکر پس انداز هستن. عروسی ساده برپا میکنن و میگن پول زیاد خرج نکن و حتّی به مراسم جنازه پولی خرج نمی کنن، از اینها بپرس که مال مفلسون و تهی دستان رو کو جمع میکنن و کو میذارن؟ اینها در جمع کردن قانع نیستن امّا در خرج کردن قناعت میکنن". پس از پدرش پرسید، "حتماً بیست تا نون خورده ای"؟

"بلی، بیش از بیست نون خورده بودم"

"اگه من بودم حتماً پنجاه تا می خوردم"

"من هم کم از پنجاه تا نخوردم، چه خوردنی ای بود! من در جوانی پیل تن بودم، امّا تو حالا نیم تن هم نیستی".

بعد از خوردن سیب زمینی هر دو آب خوردند و جلوی شعلهٔ آتش با چادر روی خودشان را پوشیده به خواب رفتند. مثل اینکه دو اژدهها به دور خود حلقه زده باشند و درون کلبه بُدهیا هنوز از درد زایمان آه و گریه می کرد.

صبح زود، مادهو توی کلبه رفت، دید که زنش از دنیا

رفته و مگسها روی دهانش می پریدند. چشمهایش باز، بی جان به سقف خیره شده است. تمام اندامش گلی شده و توی شکمش بچّه مرده بود. فوراً مادهو نزد گهیسو دوید. هر دو با صدای بلند گریه کردند و با دست بر سینهٔ خود سیلی می زدند. چون همسایه ها صدای گریهٔ آنها را شنیدند، دوان دوان به نزدشان آمدند و به طبق رسوم و آداب قدیم برای دلسوزی و همدردی، در غم و رنج آنها شریک شدند.

گرچه جای گریستن نبود زیرا بسیار نیاز به فراهم کردن تجهیزات جنازه یعنی کفن و هیزم و چوب بود و آنها در خانهٔ خود هیچ ریالی نداشتند. پول از خانهٔ شان غایب بود مثل که در لانهٔ عقاب گوشت نباشد.

هر دو با مردم ده نزد کد خدا رفتند. او از هر دو متنفّر بود. چون چند بار آنها را برای کار به مزرعهٔ خود خوانده بود و همچنین به دلیل دزدی و خیانت آنها را کتک زده بود. کد خدا پرسید، "چیه؟چرا گریه می کنی؟ امروز بنظر میرسه که هردو نمی خواهی توی ده بمونی".

گهیسو سر خود را به زیر انداخت و چشمهایش را پر از آب کرد و گفت، "ای صاحب، من گرفتار مصایب و مضیقه‌ام، زن مادهو دیشب در گذشت، تموم روز آه و زاری می کرد. تا نیمه شب ما روی بالینش نشسته موندیم و هرچه دوا و دارو داشتیم بهش دادیم، امّا او از ما فرار کرد. حالا کسی نیس که به ما نون و غذا بده. ای صاحبم، ما تباه و برباد شده ایم،

خانهٔ مون به باد رفته، غلام تون هستیم، جز شما کسی دیگه نیس که خاکش رو به جایی برسونه. ما هرچی داشتیم برای معالجه پرداختیم. سرکار من، رحم کنید که خاکش بجا برسه، جز در تون کو بریم"؟

کد خدا آدم رحم دل بود ولی می دانست که ترحم کردن به گهیسو مانند رنگ کردن پتوی سیاه می باشد. او می خواست بگوید، "از اینجا گم شو و نعش رو توی خونه بذار، وقتی می خواندمت، نمی اومدی، امروز با غرض و خواهشی اومدی و سبزی پاک میکنی، حرام خواری". امّا اکنون موقع انتقام و تنبیه نبود. عجلتاً دو تومان در آورد و روبرویش افگند و هیچ کلمهٔ تاسّف یا دلسوزی از دهانش بیرون نیامد و حتّی به طرفش نگاهی نیفگند گویی از بلا خلاص شده باشد.

وقتیکه کد خدا دو تومان به او داد، کسی در ده جرأت نداشت که بشان حرف منفی بگوید. یکی دو ریال و دیگری چهار ریال به آنها داد. در مدّت یک ساعت گهیسو پنج تومان جمع کرده بود. علاوه بر پول برخی به آنها گندم و چوب دادند. هنگام ظهر هر دو برای آوردن کفن رفتند و گروه دیگر از مردم ده برای تشییع جنازه مشغول جمع هیزم شدند.

زنهای رقیق القلب ده نزد جسد بُدهیا آمدند و به سرنوشت او اشک ریختند. گهیسو به میدان آمد و به مادهو گفت، "برای سوزاندن چوب کافی جمع شده، تو چی میگی"؟

مادهو پاسخ داد، "آری، چوب زیاد جمع شده، حالا کفن لازمه".

"پس کفن ارزون بخریم"؟

"آری، وقت بردن جنازه تاریک میشه و اون وقت کی کفن رو خواد دید"؟

"ای خدای من! عجب زمونه ای شده، اون وقتیکه زنده بود، حتّی یه لباس پاره پوره برایش دستیاب نشد حالا بعد از مردن باید کفن نو بپوشه".

"آره، کفن با نعش سوخته میشه".

"پس چه فایده؟ اگه اون وقت این پنج تومان دستیاب می شد، بهش دارو و معالجه می دادیم".

هر دو خیالات باطن یک دیگر را می فهمیدند و توی بازار این سو و آن سو پرسه می زدند تا آنکه شام بشود. اتّفاقاً یا عمداً هر دو روبروی شراب خانه رسیدند و گویی قبلاً تصمیم گرفته باشند، هر دو وارد شراب خانه شدند و مدّتی با حالت تردید ایستادند پس گهیسو یک بطری الکل خرید و آنجا نشسته مشغول خوردن شدند و به وجد و سرور آمدند.

گهیسو گفت، "اگه ما بهش کفن بدیم، هیچی پیدا نمیشه و کفن نیز سوخته میشه".

مادهو به آسمان نگاه کرد گویی به معصومیّت خودش

به ملائک یقین می داد، گفت، "روش دنیا همینه، مردم هزار تومان به برهمن میدن، کی می دونه آیا در اون دنیا بهش دستیاب میشه یا نه"؟

"توانگران پول دارن اگه بخواهن به آتش می افگنن ولی ما چیزی نداریم که به آب بدیم".

"ما به مردم چی پاسخ بدیم؟ نمی پرسن کفن کجاس"؟

گهیسو خندید، "میگم که پول از جیبمون افته، خب تلاش کردیم امّا نیافتیم".

مادهو نیز خندید. برای آنها این شانس شاد و خرّم شدن بود زیرا به این گمان بودند که به سرنوشت خودشان چیره شده‌اند.

مادهو گفت، "زنم خب بود و حتّی پس از مردن هم برای ما شادمانی و نوشیدنی فراهم کرده".

گهیسو بطری الکل دیگر خرید و با گوشت و ماهی سرخ شده شروع به خوردن کردند تا آنکه نصف پولی را که داشتند خرج کردند. هر دو مثل شیر جنگل مشغول شکار خوردن بودند. آنها ترس و خوف جواب دهی و بدنامی نداشتند. این مراحل ضعف و کمزوری را آنها چند سال قبل پیموده بودند. گهیسو فیلسوفانه گفت، "روحش خوشحال میشه، حتماً او ثواب خواد کرد".

مادهو نیز تصدیق کرد. "حتماً ثواب خواد برد. ای خدای من! تو علیم هستی، او رو در بهشت جای ده. ما هر دو از ته قلب این رو دعا می خواهیم. این غذای خوشمزه که همین حالا خوردیم تاکنون نخورده بودیم."

چندی بعد مادهو در فکر فرو رفت و با تشویش گفت، "بابا یه روزی پس از مردن ما نیز اونجا خواهیم رفت".

گهیسو به سؤال مادهو پاسخ نداد و با نظر پر از ملامت بسوی او نگاه کرد، مادهو گفت، "اگه بُدهیا اونجا از مون بپرسه چرا منو کفن نکردی، چی میگییم"؟

"میگییم چته"؟

"حتماً میپرسه".

"تو چه میدونی که بهش کفن میسّر نمیشه؟ آیا مرا احمق و کلّه پوک می دونی؟ شصت سال از سنّم گذشته، چی فکر میکنی که فقط علف رو کنده ام. حتماً او ثواب کفن رو یافت و بهتر از اون به اندازهٔ هزار کفن که ما می دادیم، خواد یافت."

مادهو سخن گهیسو را نپذیرفت و گفت، "کی میده؟ پول اون رو خرج کرده ای"؟

گهیسو به طور جدّی گفت، "میگم او کفن خواد یافت. چرا باور نمی کنی"؟

"کی میده، چرا نمیگی"؟

"اون مردم می دن که چندی پیش دادند ولی اون پول دیگه بدست مون نمیرسه و اگه به حیله بدست مون برسه، بار دیگه به اینجا می آییم و بار سوّم هم کفن خواد یافت".

هر قدر که تاریکی شب زیادتر می شد، به همان اندازه شلوغی میخانه نیز بیشتر می شد. در آنجا یکی آهنگ می خواند، دیگری در حال بیهوشی بود و سوّمی در آغوش رفیق خودش می غلتید و یکی دیگر هم ساغر را به دهان دوست خود می ریخت. فضای میخانه پر از سرور و مستی و خمار بود. آنهایی که برای مشروب خوری به آنجا آمده بودند، از فضای میخانه مخمور و مسرور شده بودند. تنگناهای زندگی و پریشانی، آنها را به طرف میخانه کشانده بود. برای چند لحظه ای از یاد شان رفته بود که زنده هستند یا مرده یا زنده بگور. آنگاه که هر دو یعنی پدر و پسر جرعه ای از جام را می نوشیدند، چشمهای همه به سوی شان خیره شده بود که چقدر آنها خوشبخت هستند که هنوز یک بطری الکل دیگر دارند. وقتیکه شراب تمام شد، مادهو باقی مانده ای غذا را به گدایی داد که در آنجا ایستاده بود و با نگاه گرسنه و حریصانه اش به آنها زل می زد و اوّلین بار ولولهٔ سرور و مستی را در زندگی خودش حس می کرد.

گهیسو به او گفت ، "برو، خب بخوار و دعا و منوجات

کن برایش که از پولش شراب می نوشی، او مرده ولی دعایت حتماً بهش میرسه، از ته قلب صمیمانه دعا کن، این غذا از درآمد بعد از مرگش که به دست ما اومده"۔

مادهو به آسمان نگاهی انداخت و گفت، "او حتماً به بهشت خواد رفت و ملکۂ بهشت خواد شد"۔

گهیسو برخاست و در حال مخمور و مستی لرز تلوتلو خورده گفت، "آره جونم، حتماً میره، کسی رو رنج نداده، کسی رو نکوبیده و حتّی بعد از مردن، بزرگترین خواهشمون رو بجای آورده، اگه او به بهشت نره پس مردم ریاکار و دغاباز و دو روی خواهند رفت که مفلسان و تهی دستان رو با دو دست خود شون می چاپند و برای رستگاری از جرائم و گناههای خود شون به حجّ یا نزد آخوندها میرن"؟

تلوّن خصوصیّت حالات مخمور می باشد۔ بعد از مدّتی رنگ خوش اعتقادی عوض شد و یأس و غم جای خودش را گرفت۔ مادهو گفت، "بابا، مگه تموم زندگی او رنج و غم برده و وقت مردن نیز چقد درد رو تحمّل کرده۔" و شروع به گریه کرد۔

گهیسو گفت، "چرا گریه میکنی؟ تو باید خوش باش زیرا او از جنجال گرفتاریها و تنگناهای زیستن رهایی یافته، مگه نمی دونی زندگی کردن چقد سنگینه؟ او حتماً خوش بخت شد که از زنجیر زندگی خلاصی یافت"۔

سپس هر دو شروع به خواندن آواز کردند. تمام میخانه محو نشه بود و این دو در حالت مخموری آواز می‌خواندند و می رقصیدند تا آنکه هر دو به کف میخانه افتاده بیهوش شدند.

